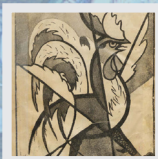
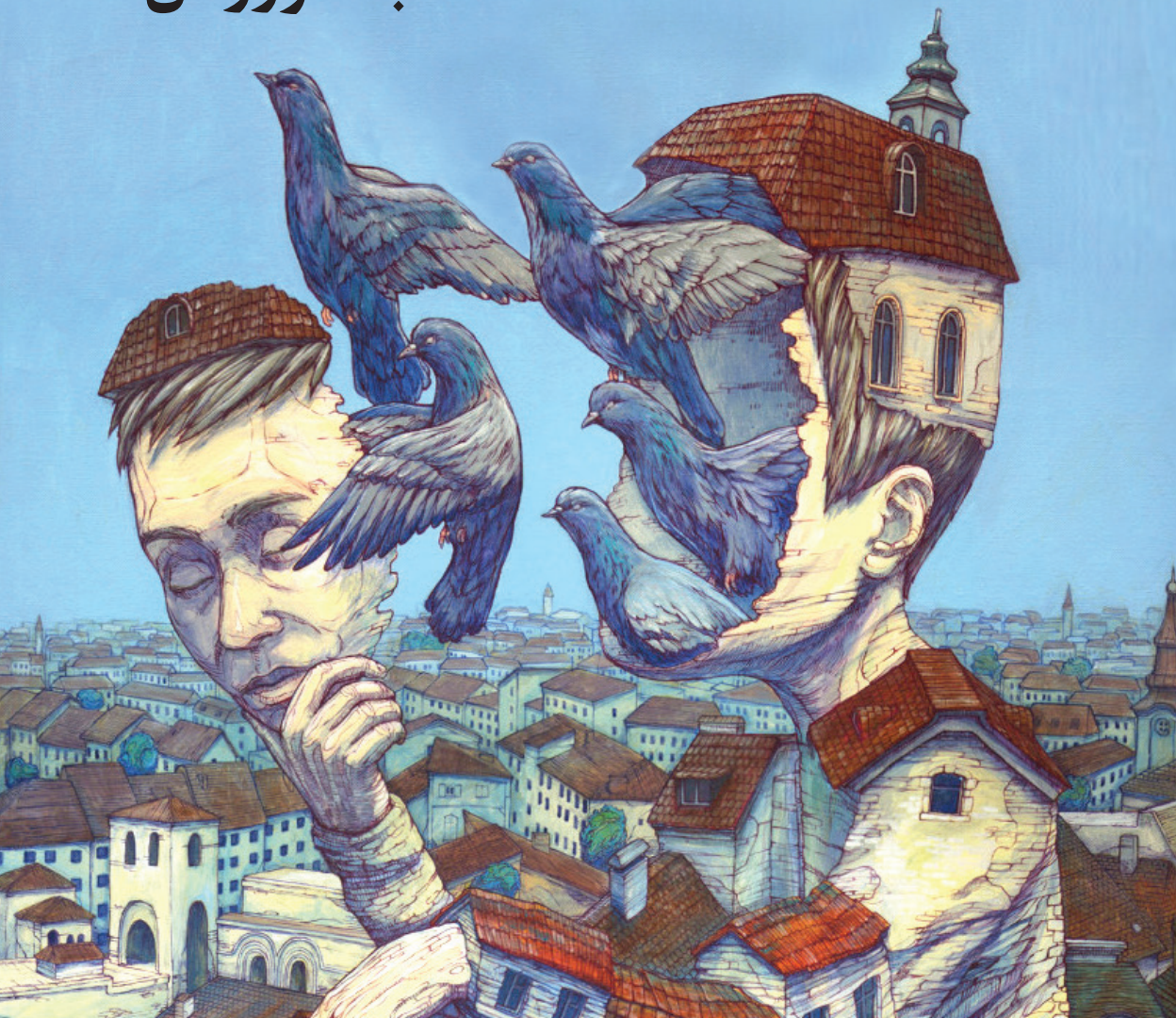


پرونده ویژه
پیاده روی
با سوررئال ها

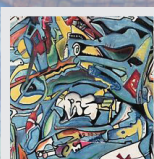


سال دوم | شماره ششم

دوماهنامه الکترونیکی
سرو
تخصصی ادبیات داستانی



خروشِ بنفشِ خروس ها



آواز کهن سال زن لهستانی



سرپیچی از عقل



دوماهنامه سروا

نشریه تخصصی داستان

وابسته به خبرگزاری ایمنّا

مدیرمسئول: ایمان حجتی

سرمدیر ارشد: زهرا محمدی

شورای سردبیری

صفحه آرایی: سید مهدی رضوی

آدرس: اصفهان - میدان لاله - کندروی اتوبان فرودگاه - نبش پارک

مجتمع فرهنگی مطبوعاتی شهرداری اصفهان - طبقه چهارم - خبرگزاری ایمنّا

تلفن: ۸ - ۳۵۵۴۴۱۱۲ - ۰۳۱

تمامی حقوق مادی و معنوی متعلق به خبرگزاری ایمنّا است

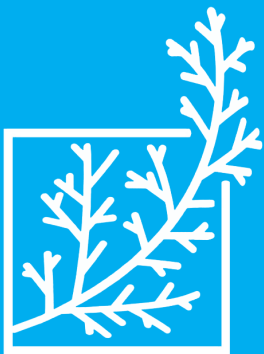
نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را

به sarva.dastan@gmail.com

ارسال کنید

آخرین اخبار سروا را از

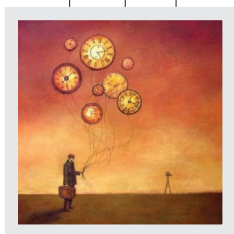
اینستاگرام [sarva.dastan](https://www.instagram.com/sarva.dastan) دنبال کنید



دوماهنامه الکترونیکی سروا

«سروا» به معنای حدیث، سخن، افسانه و شعر است.
چند دهی وعده دروغ همی چند
چند فروشی به من تو این سرو سروا
(اورمزدی: شاعران بی‌دیوان: ۲۷۵).

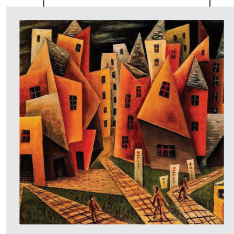
فهرست



۴۶ گلبرگ آبی



۷۰ روزی که زندگی ام
از مرگ آبستن شد



۳۶ آرمانشهرهای
آوارگان رانده
از شهر



۲۸ روشنفکری
سوررنال

سورئال ها



میلاذ مرتجی
عضو شورای سردبیری

نگاه متفاوت سوررئالیستی می تواند هر آنچه را که تا دیروز در نظر ما ساده می آمد، پیچیده کند. توجه به ابعاد و جنبه های مختلف اشیا، تعریفی نوین از زمان و مکان و نگرشی خواب-بیدار گونه از هستی، افق های جدیدی از جهان بر ما می گشاید. سروا در این شماره به سراغ سوررئال ها رفته تا از یک سو تاریخچه و فلسفه آنها را بررسی کند و از سوی دیگر تحلیلی متفاوت از آنها ارائه دهد.

اتمسفر شهرها و فضای مه آلود در این گروه آثار باعث می شود تا بتوان دوباره به اشیا نگاه کرد و معانی تازه یافت و این موضوع را می توان نقطه عطفی در ادبیات معاصر دانست. نقطه ای که از دل سیاهی به پیچیده ترین ابعاد آفرینش و جامعه می توان راه یافت و نوری تازه دید.

توجه به شهر از نگاه سوررئالیست ها، روشنفکری سوررئال و تاریخ سوررئال ها در ایران از جمله آنهاست. سوررئالیسم با برداشتن مرزهای زمان و مکان توانسته خود را جاودان کند و از این جهت پرداختن به آن هیچ گاه کهنه نمی شود. در این شماره داستان های ارسالی را نیز بیشتر بر اساس نزدیکی آنها به سوررئالیسم انتخاب کردیم و سعی شده تا یک دستی بخش مقالات با داستان ها حفظ شود.

نونِ نفی، دیدِ سوم یا نادیا ورپریده



ميلاد باقري
عضو شورای سردبیری

دیدن/ندیدن. نونِ نفی فعل را دو سرِ طیف قرار می‌دهد. یکجا دیدن و یکجا ندیدن. اما این طیف حاصل نه حاوی‌ست نه محتوی. صرفاً خط است، نخ است یا راهی‌ست که فعل را مرتبط کند با تضادش. این واقعیت است. اما تا کجا؟ تا آنجا که طیف را به معنای بازه‌ای از اشتراکات در نظر داشته باشیم. شبیه طیف رنگ، یا طیف نور. که آنوقت باید گفت دیدن و ندیدن، در تقابلی دوگانه‌اند. گویی سیاه و سفید. اما واژه طیف، معنای دیگری هم دارد. آنطور که دهخدا نوشته است و دیگران هم، طیف معنای خیال و وهم هم می‌دهد. حال اگر طیف در معنای خیال و وهم، بنشیند مابین دیدن و ندیدن، خود را بر این دو فعل چیره می‌کند. دیدنی که دیدن نیست و یا ندیدنی که ندیدن نیست. معنا رنگ می‌بازد و آنوقت آنچه پدید می‌آید فراواقعیت است؛ سوررئال. چنان که دهخدا زیبا و رسا در مدخل طیف نگاشته: پیکر خیالی محسوس غیرقابل لمس. اینجا، دیدِ سوم، یعنی آنچه نه دیدن است، نه ندیدن. تصویر پیکری خیال انگیز می‌شود، غیرقابل لمس و در عین حال دیدنی. چه که سوررئال، ترکیب است از سور در معنای روی و فرا، رئال هم در معنای واقعیت. آندره برتون، پدرِ راستین سوررئالیسم، خاطره ای نقل می‌کند از دیدارش با نقاشی در اسکله ویو-پورِ مارسی. گویی نقاش در انتهای‌ترین لحظاتِ روز سعی دارد تا غروب را نقش کند. با مهارت خطوط ترسیم می‌شوند، اما هرچه نقش بیشتر، لکه خورشید در آسمان کمتر. در انتها نقاش عقب مانده از زمانِ غروب، لکه‌های نور را از دیوار و رودِ نقاشی‌اش پاک می‌کند و آنچه بر بوم باقی می‌ماند هیچ اثری از نور ندارد. آنطور که عباس پژمان ترجمه کرده: لکه‌ای که می‌خواست تصویر خورشید باشد همراه با خورشید پایین می‌رفت. و بعد برتون می‌گوید، تابلویش طوری تمام شد که برای هر دوتامان ناتمام ترین تابلو عالم شد، خیلی زیبا و غم‌انگیز به نظر می‌رسید. و آیا این همان نادیا نیست؟ واقعیتهای دیده شده، غیر قابل لمس، یا حتی آئورا، آنطور که کارلوس فونتنس نوشته است؟ سروا، این شماره سوررئال را در همین نگاه، فهم کرده است. در سومین دید از سوررئال.

سرپیچی از عقل

آشنایی با مفهوم سوررئال

علی بروجی

«نقطه معینی در ذهن وجود دارد که از آن نقطه به بعد، مرگ و زندگی، واقعیت و خیال، گذشته و آینده تناقض خود را از دست می دهد. محرک فعالیت سوررئالیسم، امید به تشخیص و تعیین این نقطه است. بنابراین منظور از معرفت این مکتب، خراب کردن دیواری است که میان جنون و عقل حائل شده است.» ۱ - آندره برتون ۲

پس از جنگ جهانی اول، زمانی که مکتب دادائیسم ۳ داشت به فراموشی سپرده می شد، فردی از دل همین مکتب قصد بنیان گذاری مکتب دیگری کرد. زمانی که نظریه های فروید (روانکاوی اتریشی) درباره ناخودآگاه، رؤیا و واپس زدگی (سرکوب)، فرهیختگان اروپا را به خود مشغول کرده بود؛ آندره برتون و لویی آراگون (رمان نویس و شاعر فرانسوی) از تحقیق های فروید الهام گرفتند و پایه مکتب جدید خود را بر فعالیت ضمیر ناخودآگاه بنا نهادند.

سوررئالیسم (Surrealism)

واژه سوررئال را می توان ورای واقعیت ترجمه کرد و سوررئالیسم را فراواقع گرایی. گرایشی به ماورای واقعیت یا واقعیت برتر. جنبشی در هنر و ادبیات که در دهه های ۱۹۲۰ - ۱۹۳۰ در فرانسه شکل گرفت. هرچند سوررئالیسم را بیشتر با هنرهای تجسمی می شناسند (و از این رو باید از «دالی» ۴ و نقاشی هایش تشکر کرد) اما در حقیقت، این جنبش نه تنها در هنرهای تجسمی، بلکه ریشه در ادبیات دارد. برتون در سال ۱۹۲۴ اولین بیانیه سوررئالیسم را منتشر کرد و در آن اهداف و مقاصد سوررئالیست ها تعریف شد: «هدف سوررئالیسم آن است که تناقض پیشین رؤیا و واقعیت را در یک واقعیت مطلق، یک اَبَر واقعیت حل کند.»

سوررئالیست ها تحت تأثیر یافته های روانشناسی و روانکاوی در راستای دستیابی بی واسطه به ضمیر



ناخودآگاه و انگیزه های آن بودند؛ از همین رو بنای این مکتب ادبی و هنری بر اصالت خیال، رویا و تداعی آزاد و تصورات

۱- آشنایی با مکتب های ادبی- دکتر منصور ثروت- ص ۳۳

۲- آندره برتون André Breton (۱۸۹۶-۱۹۶۶م) نویسنده و شاعر فرانسوی بنیان گذار مکتب سوررئال

۳- دادائیسم Dadaism مکتبی پوچ گرا و هیچ انگار که در دوران جنگ جهانی اول و اواخر آن رواج داشت.

۴- سالوادور دالی Salvador Dalí (۱۹۰۴-۱۹۸۹م) هنرمند و نقاش اسپانیایی

ضمیر ناخودآگاه شکل گرفت. «یک برخورد روانی با ادبیات.» سوررئالیسم به هر نوع خیال پروری و خیال پردازی در حالت بیداری، اصالت هنری بخشید و آفرینش هنرمند را در بهره گیری از برخوردها و برداشت های پیش بینی نشده و تصادفی و ابداعات نامتعارف آزاد گذاشت. از همین رو آثار هنرمندان این سبک، بسیار شخصی و کاملاً نامعمول و متمایز است.

پیداست سوررئالیست ها می خواستند فرم های جدید ادبی بسازند و بدون تردید، ساختن این فرم ها



در گرو شکستن قواعد پیشین بود. بیشتر سوررئالیست ها، شاعر بودند؛ گرچه در میان آنها کسانی به نثر می نوشتند و در زمره آثارشان، رمان هم دیده می شد اما پیروان این مکتب شعر را، اساس زندگی دانسته و کوشیده اند که جهان بینی خود را از طریق شعر انتقال دهند. فلسفه اجتماعی سوررئالیسم، شعار سعادت بشری را دارد و می خواهد آدمی را از قید تمدن سودجوی کنونی نجات بخشد، در عین اینکه بازگشت به گذشته را هم نمی پذیرد. در اصل از مواد مرام نامه این مکتب به خوبی می توان دریافت که سوررئالیسم در اندیشه رهایی از هر نوع اسارت است و هدف آن در وهله اول پاشیدن آبی بر جنگ بوده است. وحشتی که با جنگ جهانی

اول، اروپا را در بر گرفته بود، روز به روز به سیاسی شدن هنر دامن می زد. البته که هدف این جنبش، به ذات، سیاسی نبود. آنها می خواستند زخم های ناشی از جنگ را ترمیم کنند. به همین دلیل می توان این مکتب را بازتاب نابسامانی ها و آشفتگی های قرن بیستم دانست. «یک جنبش هنری اجتماعی بنیاد ستیز.»

آنها در نوشتن، تکنیکی به نام «نوشتن اتوماتیک» را به کار می بردند که در آن، شاعر به خود اجازه می داد کلمات، تصاویر و جملات بدون دخالت خودآگاهش بر روی کاغذ جاری شوند؛ به عبارتی آنچه به ذهن نویسنده خطور می کرد، همان را ثبت می کردند. صحنه ها و وقایع آثارشان بر مبنای اتفاقات فراواقعی، دیوانه وار و غیر عقلانی، شکل می گرفت. بنابراین عجیب نیست که در داستانی سوررئال با حیواناتی

برخورد كنيم كه اجزا صورت شان از آلات موسيقي است، خانه هايي را بينيم كه در حال خون ريزي هستند و يا هر اتفاقي كه مي تواند به نوعي تجربه اي وهم آلود قلمداد شود! سوررئاليسم، آينه اي را بر ديوار زندگي مان قرار مي دهد كه از طريق آن مي توانيم به ماهيت تحريف شده واقعيّت بنگريم و بينيم كه همه چيز جادويي است: از طلوع خورشيد گرفته تا كوه يخي كه بخش اعظمش در زير آب پنهان است. سوررئاليسم همان سرزميني است كه در آن رؤياهاي بي منطق به وجود مي آيند و راه هايي غير قابل پيش بيني از ناكجاآباد سر در مي آورند. همان جايي كه گرچه داستان «ماجرهاي آليس در سرزمين عجايب» نه تنها به آليس، كه به همه ما مي گويد: «اينجا همه ما ديوانه ايم...»

با اين تفاسير مي توان خواب و رويا را يك اصل مهم براي سوررئاليسم ها در نظر گرفت كه حقيقتاً اهميت زيادي براي آن قائل هستند. همانطور كه از بزرگان هنر و ادب، «سن پل رو»^۱ وقت خواب تابلويي جلوي درب منزلش نصب مي كرد كه روي آن نوشته بود: «نويسنده مشغول كار است.» آنها معتقد بودند خواب و رويا، همچون يك گنج است كه هنرمند بعد از بيدار شدن آن را به باد مي دهد و اگر موفق شود از آن استفاده كند، كامياب شده است. شايد اشياء سوررئاليسيستي را فقط در خواب بتوان يافت!

در فيلم «نيمه شب در پاريس»، ساخته ي وودي آلن (محصول سال ۲۰۱۱)، «جيل بندر»، شخصيت اصلي فيلم، در زمان سفر مي كند، به دهه ۱۹۲۰ مي رود و در كافه اي با «سالوادور دالي»، «مَن ري»^۲ و «لوئيس بونوئل»^۳ ملاقات مي كند. بخشي از گفت و گوهاي «نيمه شب در پاريس» را از نظر مي گذرانيم:

جيل: احتمالاً فكر مي كنين مست كردم. ولي بايد اين موضوع رو با كسي در ميون بذارم. من از زمان ديگه اي ميام.

من ري: دقيقاً درسته. تو در دو دنيا زندگي مي كني. چيز عجيبی نمی بینم.

جيل (سر تكان مي دهد): آره، درسته. شماها سوررئاليسم هستين.

و اما از اصول سوررئاليسم بايد دانست كه اين مهم است كه هنرمند در اثر خود خرق عادت كند، طناز باشد و جريان سيال ذهن را در اثر خود جاري كند. پرسيدن سوال و دريافت جواب، بدون آگاهي قبلي، يا به عبارتي پيدا كردن پاسخ هاي به ظاهر بي

پيدااست
سوررئاليسم ها
مي خواستند فرم
هاي جديد ادبي
پسازند و بدون
نرديد، ساختن
اين فرم ها در گرو
شكستن قواعد
پيشين بود.



ربط به سوالات مختلف از دیگر تکنیک های سوررئالیستی است که از اصل تصادف پیروی می کند. به عبارتی هر آنچه اتفاقی و پیش بینی نشده باشد به ادبیات سوررئالیستی ربط دارد و گاه موجب ناپیوستگی و عدم یکپارچگی می شود. سوررئالیسم بر تنهایی، نومییدی و بی پناهی انسان قرن بیستم با توجه به ضمیر ناخودآگاه

۱- سن پل رو Saint-Pol-Roux (۱۹۴۰-۱۸۶۱م)

شاعر فرانسوی-مربوط به جنبش ادبی نمادگرایی

۲- من ری Man Ray (۱۸۹۰-۱۹۷۶م) تصویرگر آمریکایی که بیشتر فعالیت خود را در فرانسه پیش برد و در پاریس درگذشت. او و «لوئیس بونوئل» در آثارشان گرایش به سوررئالیسم نشان دادند. ۳- لوئیس بونوئل Luis Buñuel (۱۹۰۰-۱۹۸۳م) فیلم ساز اسپانیایی که در فرانسه و مکزیک فعالیت داشت. «سالوادور دالی» به اتفاق «لوئیس بونوئل» دو فیلم «سگ آندلسی» و «عصر طلایی» را ساخت. فیلم «سگ آندلسی» از یک سری تصورات هولناک فرویدی تشکیل شده است. این فیلم، دنیایی را نشان می دهد که همه واقعیت هایش در هم رفته است و «بونوئل» و «دالی» آن را با تصاویر دهشتناک، اسطوره هایی شخصی، و سراب دیوانگی خود سرشار کرده اند. دنیای تخیلات او تأکید می کند. فلسفه حاکم بر این جنبش هنری به فردیت انسان در جهان ویرانگر اشاره دارد و سعی می کند او را با دنیای درون و ناخودآگاهش آشنا سازد. توجه به وجوه جنسی و شهوات‌انگیز زندگی و به خصوص زنان از دیگر ویژگی های سوررئالیستی است.

مرور این قواعد و ویژگی ها نشان می دهد، ادبیات سوررئالیستی نوعی از ادبیات عوام پسند نیست و مخاطب خاص خود را داراست و اما همیشه به علاقه‌مندان ادبیات داستانی پیشنهاد می شود. دانش خود را از این عرصه به حدی بالا ببرند که تفاوت میان ادبیات سوررئال و رئالیسم جادویی را تشخیص دهند. رئالیسم جادویی شاخه‌ای از رئالیسم و واقع گرایی است و ماهیت آن با سوررئال فرق دارد که از اساس بر ضد واقعیت به وجود آمد. سوررئالیسم و رئالیسم جادویی، هر دو از تلفیق رئالیسم و عناصر تخیلی استفاده می کنند؛ اما تفاوت اصلی در محتوای این آثار است. رئالیسم جادویی، دنیایی شبیه به دنیای امروز ما را به تصویر می کشد، اما رنگ و لعاب جدیدی به آن می زند. نویسنده ممکن است از زاویه دید غیر معمول استفاده کند یا حوادثی غیرعادی را به تصویر درآورد، اما این حوادث غیرعقلانی در دل داستان، عادی به نظر می رسند؛ چراکه قوانین حاکم بر جهان داستان این اجازه را می دهد. اما سوررئالیسم، ما را به دنیایی دیگر می برد. در داستان های سوررئالیستی، اتفاقاتی به وقوع می پیوندند که تنها در ذهن نویسنده امکان بروز دارند.

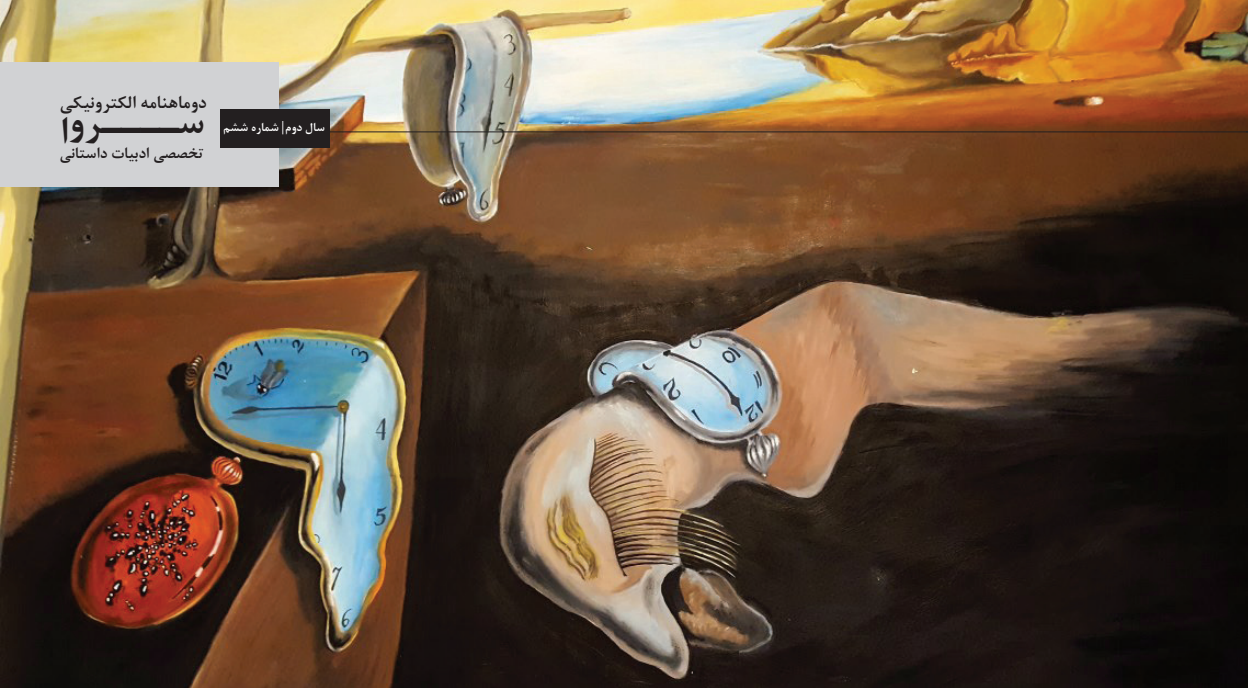
یک اصل اساسی در سوررئالیسم تلفیق عناصر غریب، نامتجانس و نامرتبط به شکلی عقلانی در یک محیط غیرمأنوس است. لوترامون، شاعر فرانسوی، قبلاً این اصل سوررئالیستی را در این مثال بیان کرده بود: «قرار دادن یک چرخ خیاطی و یک چتر بر روی یک میز کالبدشکافی برای پدید آوردن یک جرقه‌ی شاعرانه.»

تفکر سوررئالیسم در ابتدا فراتر از هنر، می‌خواست تمام جامعه را در برگیرد اما شکست خورد و از بین رفت، باقی‌مانده آن اما در ادبیات جای خود را باز کرده و حتی امروز هم نمایشنامه‌ها و رمان‌های زیادی به این سبک نوشته می‌شود که بسیاری از آنان در تئاتر و سینما اقتباس می‌شوند و البته اتفاق دور از ذهنی هم نیست، چراکه عنصر رویا و خیال، اصل سوررئالیسم است و بدیهی است که خاصیت سرگرم‌کننده دارد و مطلوب هنرهای نمایشی و تصویری است. سوررئالیسم به ما یادآوری می‌کند، سلطه ناخودآگاه در جای جای زندگی مان وجود دارد. ما نیمی از اوقات (یا بیش از آن)، تحت سلطه چیزهایی هستیم که از آنها آگاه نیستیم؛ یعنی دقیقاً نمی‌دانیم نیاز یا علاقه واقعی ما چیست. بنابراین چه راه بهتری از سوررئالیسم سراغ دارید که دیوانگی درونمان را به رویمان بیاورد؟!

ادبیات سوررئالیستی شما را برای روزهایی از زندگی واقعی‌تان دور می‌کند و شاید وقتی به روال عادی برمی‌گردید فرد دیگری شده باشید که از خود قبلی‌تان بهتر است. کسی چه می‌داند؟ سوررئالیست‌ها بهترین کسانی هستند که وقتی احساس می‌کنید از دنیای دیگری آمده‌اید، به استقبال‌تان می‌آیند. اگر عاشق شده‌اید و احساس سردرگمی می‌کنید، سوررئالیست‌ها هوایتان را دارند. آنها درکتان می‌کنند. اگر رؤیای دیشبتان بیش از حد دیوانه وار به نظر می‌رسد، سر بر شانه یک سوررئالیست بگذارید. اگر کاسه صبرتان از رمز و راز زندگی لبریز شده، یک اثر سوررئالیستی بخوانید و مطمئن باشید نویسنده دست در دستتان می‌گذارد. همه ما در لحظاتی گیج می‌شویم و دنیا، به نظرمان سوررئالیستی می‌آید. پس چه چیزی بهتر از این که با فراواقع‌گرایان همدل و هم‌زبان شویم؟ برای لیموهایتان چشم و سیبل بگذارید و لیموناد سوررئالیستی بنوشید و اگر نخواستید این لیموناد عجیب را بنوشید، آن را آتش بزنید و درباره تجربه‌تان بنویسید!

«اگر بخواهیم نوشتن به راستی خود به خود باشد، باید ذهن را از قید وسوسه‌های دنیای بیرون و همچنین از دغدغه‌های فردی که ماهیت سوداگرانه یا احساساتی دارند، خلاص کنیم. این نوع فاصله گرفتن از دیرباز چیزی در قلمرو اندیشه شرقی بوده و نه اندیشه غربی و برای ذهن غربی مستلزم تنش یا تلاشی مداوم است.» - آندره برتون

یک متن سوررئالیستی، عجیب و شوکه‌کننده است. هدف آن، این است که مردم را از کنج راحتی‌شان بیرون بکشد و با ایده‌های چالش‌برانگیز رو به رو کند. در حالی که ایده سوررئالیسم، به ذات، پیچیده است، ویژگی‌های مشترکی در متون سوررئالیستی دیده می‌شود. تصاویر و ایده‌ها در ادبیات



سوررئالیستی، خصلتی متناقض دارند. به کارگیری این تکنیک به سبب آن است که به خوانندگان کمک کند، مرزهای واقعیت را در ذهنشان گسترش دهند و به این پرسش بیاندیشند که اساساً واقعیت چیست؟ سوررئالیست ها از روش فروید در روانکاوی با عنوان «تداعی آزاد» بهره گرفته تا مخاطبان، فارغ از تأثیرات اجتماع، دیدگاهی شخصی نسبت به امور پیدا کنند. سوررئالیسم از تصاویر و استعارات بهره می گیرد تا خواننده مجبور شود، عمیق تر فکر کند و به رمزگشایی معنای تصاویر در ناخودآگاه دست بزند. به جای تکیه بر طرح داستانی، نویسندگان سوررئالیست بر شخصیت ها و کشف و شهودشان تمرکز می کنند تا خوانندگان به درون ناخودآگاه شیرجه بزنند و آنچه را می یابند، تحلیل کنند.

استفاده از سبک شعرگونه، انتخاب موضوعات فانتزی (که منطق را به چالش می کشند)، عدم استفاده از ساختار خطی در داستان گویی، به کارگیری تداعی آزاد و جهش افکار، تأکید بر ایده های انتزاعی و خطوط زمانی متعدد از ویژگی های مشترک این سبک ادبی هستند و معمولاً آغاز و پایان مشخصی ندارند. با وجود این که جنبش سوررئالیسم ظاهراً در اوایل قرن ۲۰ آغاز شده و چند سال بعد به پایان رسیده، تأثیرات آن در ادبیات از دیروز تا امروز غیرقابل انکار است. جالب اینجاست که داستان های سوررئالیستی از نظر تاریخی نیز خط زمانی را در هم شکسته اند! یعنی حتی پیش از صدور بیانیه سوررئالیسم در دهه ۱۹۲۰، به آثاری بر می خوریم که مایه های سوررئالیستی و فانتزی دارند. حتماً یادتان نرفته که «ماجرای آلیس در سرزمین عجایب» در سال ۱۸۶۵ منتشر شده است. در داستان های متأخرتر نیز تأثیرات سحرانگیز سوررئالیسم بر مهم ترین نویسندگان تاریخ ادبیات مشهود است. شاید از نویسندگان معاصر



چقدر وحشتناک!
می بینی در میان
درخت ها چه خبر
است؟ باد و آبی،
باد آبی، فقط یک
بار دیگر هم دیده
ام که این باد آبی
از میان درخت ها
گذشت

بتوان گفت «ریچارد براتیگان»^۱ نیز سوررئال می نوشت. همچنین داستان های «کافکا»^۲، رمان هایی چون «زن در ریگ روان» اثر «کوبو آبه»، «مرشد و مارگریتا» نوشته ی «بولگاکف»، «شهرهای ناپیدا (نامرئی)» نوشته «ایتالو کالوینو»، داستان های «هاروکی موراکامی» و صدها رمان و داستان کوتاه دیگر.

«نادیا»، منتشر شده در سال ۱۹۲۸ م. نوشته «آندره برتون»، تجسم زیبایی شناسی سوررئالیستی است. او در این رمان، از ملاقات و رابطه پیچیده با شخصیتی اسرارآمیز سخن می گوید. نادیا، زنی جوان، آمده تا رویکرد افراطی به آرمان های سوررئالیستی برتون را محقق کند. اما چه چیزی باعث شده نادیا به کهن الگو و غایت دستاورد هنری و زیبایی شناسی یک سوررئالیست تبدیل شود؟ شاید توانایی دیدن قلمرویی فراتر از واقعیت و ماهیت شب گون نادیا. اما نادیا کیست؟ از ابتدا تا انتهای کتاب، برتون می پرسد «نادیا کیست؟» برای او، نادیا شکل ایده آلی از سوررئالیسم است، زیرا او ماهیت فراعقلانی زنانه را آشکار می سازد. جنون او، که با گسترش داستان وضوح بیشتری می یابد، غایت تجربه سوررئالیستی است.

۱- ریچارد براتیگان Richard Brautigan (۱۹۸۴-۱۹۳۵م) رمان نویس و شاعر آمریکایی از نسل بیت

۲- فرانتس کافکا Franz Kafka (۱۹۲۴-۱۸۸۳م) رمان نویس آلمانی

۳- ایتالو کالوینو Italo Calvino (۱۹۸۵-۱۹۲۳م)

خبرنگار و داستان نویس ایتالیایی

۴- هاروکی موراکامی Haruki Murakami (۱۹۴۹ تا به امروز)

نویسنده ژاپنی

«چقدر وحشتناک! می بینی در میان درخت ها چه خبر است؟ باد و آبی، باد آبی. فقط یک بار دیگر هم دیده ام که این باد آبی از میان درخت ها گذشت. از آنجا دیدم، از یک پنجره هتل آنری چهارم، و دوستم، آن دومی که صحبتش را باهات کردم، می خواست برود. صدایی هم می آمد که می گفت: تو خواهی مرد، تو خواهی مرد. من نمی خواستم بمیرم اما چه سرگیجه ای گرفته بودم... حتما اگر

خروش بنفش خروس‌ها مختصری در رنگارنگی نخستین انجمن سوررئال ایران



الهام سنایی

در سال ۱۳۲۷ انجمنی هنری به نام «خروس جنگی» به واسطه‌ی جلیل ضیاءپور شکل گرفت. این انجمن تحت تأثیر سوررئالیست‌های فرانسه به صورتی پیشرو در زمینه طرح عرصه‌های هنر نو به ویژه نقاشی، ادبیات، تئاتر و موسیقی آغاز به کار کرد. نام انجمن را غلامحسین غریب پیشنهاد می‌دهد و از آن‌جا که خروس در ادبیات باستانی ما وظیفه‌اش بیداری مردم است و ظاهری محکم و جنگجو با رنگ آمیزی متنوع دارد، می‌تواند به خوبی بیانگر ذهنیت و رسالت انجمن باشد.

ضیاءپور در این باره می‌گوید:

«گذشتگان ما عقیده داشتند که فرشته‌ی بهمن (نگهبان موجودات روی زمین)، در طول شب سه بار برای سرکشی جهان ظاهر می‌شود، هنگام سحر که بهمن سومین بار برای پیدا کردن مردم و دعوت آنان به کشت و کار ظاهر می‌شود، قبل از او خروس که نماینده اوست بانگ می‌زند و ورود بهمن و روشنی صبح را به مردم اعلام می‌کند، پس ما خروس، آن هم جنگی را انتخاب کردیم تا نماینده‌ی زیبایی و و نیز مبارز بودن ما باشد، زیرا هیچ فکری بدون مجاهدت نمی‌تواند مقام خود را تثبیت کند».

اعضای انجمن در سر داشتند تا با آگاهی بخشی به مردم در مورد هنر و چگونگی آن، بر علیه کهنه‌پرستی و سنت‌گرایی خروش کنند. آنها همچنین بیتی از اشعار فرخی سیستانی را به شعار خود بدل ساختند: «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر / سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر».

ضیاءپور در این مورد گفته است: «ما بر مبنای شعار خود هیچ عقب‌گرایی و واپس‌گرایی را بی پاسخ نمی‌گذاشتیم و تا جایی که آگاهی‌های ما اجازه می‌داد، عوامل بازدارندگی و سودجویی را به طور قاطع برکنار می‌زدیم و افشاگری می‌کردیم».

او پیش از آن فعالیت‌هایی را در زمینه‌ی تخصصی‌اش یعنی نقاشی آغاز کرده و با ارائه مقالات و سخنرانی‌هایی در باب نقاشی مدرن چراغ این مبارزه را افروخته بود؛ و پس از انتشار مقاله «لغو نظریه‌های مکاتب گذشته و معاصر از پرمیتو تا سوررئالیسم» با تشکیل انجمن نیرو می‌طلبید. سپس انجمن برای ثبت و نشر عقاید خود به چاپ مجله‌ای با همین نام اقدام می‌کند. مجله‌ای که به لحاظ محتوا تا آن زمان در ایران بی‌سابقه بوده است. نخستین متن منتشر شده در شماره‌ی اول نشریه شعری است از نیما یوشیج که با توجه به زمانه خود در خور توجه است:

قو قولی قوا خروس می‌خواند
از درونِ نهفتِ خلوتِ ده
از نشیب رهی که چون رگ خشک
در تن مردگان دواند خون
می‌تند بر جدارِ سردِ سحر
می‌ترواد به هر سوِیِ هامون
با نوایش از او، ره آمد پر
مژده می‌آورد به گوش آزاد
می‌نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد
نرم می‌آید
گرم می‌خواند
بال می‌کوبد
پر می‌افشاند

تا سال ۱۳۲۹ پنج شماره از مجله خروس جنگی زیر نظر ضیاءپور در حوزه نقاشی، مرتضی حنانه موسیقیدان، غلامحسین غریب و حسن شیروانی در زمینه‌ی تئاتر و ادبیات منتشر می‌شود. پس از آن اما مجله با اقدامی جاهلانه توقیف شده و با شکایت وزیر فرهنگ وقت، عباس اقبال، جلیل ضیاء پور محاکمه اداری می‌شود. از آنجا که حکومت گمان می‌کند مقالات ضیاءپور در مورد کوبیسم، از کمونیسم ناشی می‌شود، با رفع سوء تفاهات، ضیاءپور تبرئه شده و پس از آن انجمن با همان اهداف قبلی در سال ۱۳۳۰ به انتشار مجله‌ای به

از آنجا که حکومت
گمان می‌کند
مقالات ضیاءپور
در مورد کوبیسم،
از کمونیسم ناشی
می‌شود، با رفع
سوء تفاهات،
ضیاءپور تبرئه شده
و پس از آن انجمن
با همان اهداف قبلی
در سال ۱۳۳۰ به
انتشار مجله‌ای به
نام «کوبر» اقدام
می‌کند.



نام «کوپر» اقدام می‌کند.

انجمن خروس جنگی اهداف کلی خود را روشن‌گری و آشنایی مردم و هنرمندان به درست‌اندیشی در هنر به خصوص هنر نو و همچنین مبارزه در برابر کهنه‌پرستان و سنت‌گرایان به دور از واقعیات زمانه عنوان می‌کردند. اهدافی که به طور طبیعی مخالفینی را در مقابل آنها قرار می‌داد، توده‌ای‌ها که معتقد بودند نقاشی باید برای همه قابل درک باشد، مینیاتورپرست‌ها که به کلی با هنر نو مخالف بودند و رئالیست‌ها که نگاهی اشرافی داشتند و هنر را فقط شکل رئالیستی یا واقع‌گرای آن می‌دانستند. در حالی که ضیاءپور درصدد وارد ساختن هویت ملی با الهام از موارث گذشته به دنیای نو بود، بی آن‌که به تقلید هیچ‌گونه اعتقادی داشته باشد و یا بخواهد جنگی سلیقه‌ای را راه بیندازد. او خود در این باره گفته است: «ما در دو جبهه می‌جنگیدیم، یک جبهه‌ی سیاسی بود و یک جبهه دنباله‌روها و شاگردان کمال‌الملک بودند، در واقع از دیدگاه انجمن نقاشی طبیعت‌گرا متناسب با دنیای آن روز نبود و نوعی واپس‌گرایی محسوب می‌شد. بازتاب اختلاف نظر آنها طیفی از نقدها و جوابیه‌های چاپ شده در مطبوعات تا مبارزه منفی و پاپوش‌سازی و هتاک‌ها را در بر می‌گرفت. دسته‌های سیاسی نیز طرفدار دیدگاه هنر برای اجتماع بودند و نوعی هنر آسان‌فهم و مردم‌پسند مورد قبول آن‌ها بود که با معیارهای نوگرایانه‌ی انجمن مغایرت داشت». او در مجله‌ی کوپر که تنها دو شماره از آن در تا سال ۳۱ منتشر شد، اولین نقاشی کوپیسم آبستره خود را به نام «حمام عمومی» منتشر کرد و بعد با چاپ مقاله‌ای به نام «نقاشی» به توضیح نقاشی به ویژه حمام عمومی پرداخت. مقاله‌ای که اولین مقاله‌ی تئوری هنر مدرن نیز محسوب می‌شود.

اما آنچه که وی به عنوان کوپیسم ارائه می‌دهد و کوپیسم ایرانی نام می‌گیرد با کوپیسم اروپایی متفاوت است. حتی خود در این مورد می‌گوید: «هرگز چنین ادعایی نداشتم و ندارم، و هیچ وقت نمی‌خواستم کوپیسم اروپایی را به ایران بیاورم».

آنچه در انتشار دوره دوم مجله اهمیت دارد ورود بی‌محابای «هوشنگ ایرانی» است تا با جسارت خود نام انجمن خروس جنگی را بیش از پیش بر سر زبان‌ها بیندازد.

هرچند ورود او باعث رنجش ضیاءپور می‌شود تا جایی که در جایی می‌گوید: «تندروی‌های موهن او باعث شد که خود را از انجمن کنار بکشم»، گویی که دو پادشاه در یک اقلیم نمی‌گنجیدند، اما ایرانی به این تندروی‌ها معتقد بود و در همان شماره‌ی نخست از دوره‌ی دوم مجله بیانیه‌ای را به نام «سلاخ لبل» منتشر کرد تا به صورتی دیگر با کهنه‌پرستان و مقلدان هنر گذشته به مبارزه برخیزد، او هنر خروس جنگی را هنر زندگان می‌دانست و می‌خواست تا صدای همه‌ی کسانی که جاهلانه یا تعمداً در برابر هنر نو ایستادگی می‌کردند را خاموش کند. «سلاخ لبل» به نوعی مخالفت با مجلاتی محافظه‌کار و کندرویی همچون «کبوتر

۱ - هنر خروس جنگی هنر ژنده هاست. این خروس تمام صداها را که بر زبان هنر قدیم نوحه سرایی میکنند شناموش

خواهد جست.

۲ - ما بنام شروع بگندوری توین هنری، نبرد بیرجانه‌ی خود را بر جد تمام سنن و قوانین هنری گذشته آغاز کرده ایم.

۳ - هنرمندان جدید فرزند زمانه و حق حیات هنری تنها از آن پیشروان است.

۴ - اولین گام هر جنبش نوین با درهم شکستن پستیهای قدیم همراه است.

۵ - ما کهنه پرستان را در تمام امور، عیال هنری، آثار، فاش، توکل، شعر، موسیقی، مجسمه سازی، محکوم نابودی میکنیم و بت های کهن و مقلدین لاشه غبار را درهم میشکنیم.

۶ - هنر تو که صیبت پدر و راگداز گاه آفرینش هنری میداند، سرایای جوشش و جوش ژندگانی را در خود دارد و هرگز از آن جداشدنی نیست.

۷ - هنر نو بر گورستان تنها و مقلدین منحوس آنها بسوی نابود کردن ژنیریشن واستوار ساختن آزادی بیان احساس پیش میرود.

۸ - هنر نو تمام قراردادهای گذشته را میکشد و نو را جایگاه ژبانی ها اعلام میدارد.

۹ - هنر در جنبش و پیشروی است. تنها آن هنرمندانی ژنده هستند که تفکر آنها به دانش نوین استوار باشد.

۱۰ - هنر نو با تمام ادعاهای جانمباران هنر برای اجتماع، هنر برای هنر، هنر برای ... پایان دارد.

۱۱ - برای پیشرفت هنر او در ایران باید کلیه‌ی مجامع طرفدار هنر قدیم نابود گردند.

۱۲ - آفرینندگان آثار هنری آگاه باشند که هنرندان خروس جنگی بشمید ترین وجهی بانثر آثار کهنه و مبتذل پیکار

خواهند کرد.

۱۳ - مریک بر حفاان

انجمن هنری خروس جنگی

غریب، شیروانی، ایرانی

صلح» و اندیشه نو» نیز به حساب می‌آمد. هرچند مبارزه‌ی ایرانی دانشی و آگاهانه بود و در این راه بسیار مورد تمسخر و آزار قرار گرفت اما هرگز کوتاه نیامد.

تا اینکه با انتشار شعر «کبود»، انقلاب «جیغ بنفش» را هم راه می‌اندازد. «جیغ بنفش» ترکیبی است که ایرانی در بند اول شعر خود به کار می‌برد تا پس از آن نام او با این ترکیب همراه باشد، شعری که در آغاز با انتقاد شدید روبرو اما به مرور اهمیت و ارزش آن شناخته شد.

همای هورای

گیل و یگولی

نیبون نیبون

غار کبود می‌دود

دست به گوش و فشرده پلک و خمیده

یکسره جیغی بنفش می‌کشد

گوش سیاهی ز پشت ظلمت تابوت

کاهه درون شیر را می‌جود

هرچند کسانی همچون «محمد حقوقی» معتقدند ترکیب جیغ بنفش تنها آرایه‌ی غیرمعمول از جنس حس‌آمیزی است و شاعر در این شعر در ارائه مفهوم می‌تواند نو و تازه تعمداً اصرار داشته است، (حس

آمیزي‌هایی که البته به باور عده‌ای متأثر از فیزیک و ریاضیات است، چراکه ایرانی دکترای ریاضیات داشته (است)؛ اما کسانی همچون «شمس لنگرودی» می‌گویند: «جیغ بنفش نتیجه انتخاب آگاهانه یک شیوه‌ی مدرن هنری بود. شیوه‌ای که نظر بر «سیلان ذهن» و ناخودآگاه هنرمند داشت. به باور «علی تسلیمی» شعر کبود با حس‌آمیزي‌ها و عبور از صوت به سخن و سخن به صوت و پرش از وزنی آرام به وزنی تند و چندصدایی‌های گوش‌آزار با دشواری‌های زبانی و معنایی، در پیدایش و چگونگی شعر موج نو بی‌تأثیر نمی‌داند. در کلیت امر ویژگی‌های شعری هوشنگ ایرانی، از استفاده از اصوات و جابجایی‌های نحوی و واژه‌سازی‌های مخالف با قاعده گرفته تا استفاده از سطرهای بی‌معنا و سرایش شعر منثور، نشانه‌ی همسویی او با قاعده‌ای به نام «آشنایی‌زدایی» در سوررئالیسم است.

او که در نقاشی نیز از پیشگامان نقاشی مدرن محسوب می‌شود، او لفظ دِسن (Design) را برای نقاشی‌های خود به کار می‌برد چرا که باور دارد آنچه می‌کشد طرح است و نه نقاشی. این امر نیز حکایت‌گر متأثر بودن او از سوررئالیست‌ها به حساب می‌آید. ایرانی بر سر اعتقاداتش با نیمایوشیچ نیز به اختلاف می‌رسد و معتقد است نیما اگرچه در آغاز، زمانه خود را شناخت و بسیاری از بندها را در هم شکست، اما در این راه خود دچار سکون شد و از ادامه راه باز ماند. ایرانی باور داشت هنر هرگز نمی‌خواهد چیزی را ثابت کند و یا چیزی مفید را پدید بیاورد، بلکه هنر برای لذت هنرمند آفریده می‌شود و هنرمند همان زمان که دست دوستی به آن می‌دهد، باید آن را کنار بزند و به سوی تازه‌ترین‌ها قدم بردارد. هنرمند نباید در بند اخلاقیات و اجتماع و سنت‌های گذشته گرفتار شود و حتی اگر ناخواسته هنرش در بند اینها گرفتار شد، او گناه‌کار نیست.

مجله خروس جنگی با نام‌های دیگری همچون پنجه خروس، موج و آپادانا و هنرنو نیز به فعالیت خود ادامه می‌دهد و اعضاء دیگری هم به دامن آن راه پیدا می‌کنند که از آن جمله‌اند: بهمن محصص، سهراب سپهری، کاظم تیناتهرانی، پرویز داریوش، نصرت رحمانی و... هرچند پس از آن و در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۳۰، و همزمان با فضای تیره و تاریک ناشی از کودتا، نام انجمن خروس جنگی و نشریه آن کم‌کم به محاق رفت و اعضای آن به فعالیت‌های فردی خود روی آوردند، ولی تأثیر آن در هنر و ادبیات ایران، به خصوص پیدایش هنرهای جدید از دل مبارزه خروس جنگی‌ها فراموش نشدنی و ماندگار خواهد بود.

منابع:

— آقامحمدی، تیمور (۱۳۹۰)، مرا با دریاهای مرده کاری نیست، چاپ اول، نشر ثالث.
— ضیاءپور، جلیل (۱۳۸۲)، مجموعه سخنرانی‌های هنری، تحقیق زنده‌یاد استاد جلیل ضیاءپور (۱۳۷۸-۱۳۲۷)، چاپ اول، تهران، اسلیمی.

— ضیاءپور، جلیل (۱۳۵۶)، نهضت خروس جنگی و تحول در هنر، رستاخیز، شماره ۶۲۲.

بیخ گوش شهرهای سوررئال



مهدی محمدی

وقتی دالی آن نقاشی‌های معروفش را می‌کشید، به چه فکر می‌کرد یا می‌خواست چه چیزی را بیان کند؟ من از آن روی که دربند توام آزادم! یا آن روزهایی که کوکتو در فرانسه نمایشنامه می‌نوشت، کدام عالم و ساحت را به‌تمامی فارغ از احساسات، کشش‌ها و کنش‌های پیرامونی، می‌خواست که جان دهد؟ آیا به‌راستی برتون پس از نفله شدن دادائیسیم، چگونه روی خاکسترهای ادبیاتِ پیش از جنگ جهانی اول ایستاد و واعظ سوررئالیست‌ها شد؟

مگر جنگ با این‌همه هنرمند و آرتیست یا نویسنده و نمایشنامه‌نویس چه کرده بود که یکسره پا در رکاب فروید نهادند.

اما شهر سوررئال چیست و کجاست؟ به گمانم شهر خودش ماهیتی سوررئال دارد. خصوصاً شب‌هایش، انگار تاریک شدن فرصتی می‌دهد تا واقعیت‌های روز، واقعی‌تر شده و از آنچه به نظر می‌رسند فراتر بروند، موجودات شب‌زست‌های روزشان را کنار بگذارند و بیشتر شخصی‌تر رفتار کنند.

شاید شهر وقتی سوررئال می‌شود که خجالت را کنار می‌گذارد، نقاب‌های رواداری، انسان‌دوستی، ملاحظات اخلاقی یا پیش‌داوری، خودبه‌خود کنار می‌روند و می‌توان خرده رفتارهای آدم‌های روز را دید، در چنین شهری کاسب مردم‌دار و معتمد، شب به خانه همسر دوم، سوم یا موقتش می‌رود و هم‌زمان در شک و تردید مستمری نسبت به فرزندان یا دیگر همسرانش به سر می‌برد که مبادا فلان غلط را بکنند. فراتر از واقعیات را می‌شود همین‌جا دید، پدری در تمنای عیشی مدام، فرزندانِ نوآموز در این مسیر و همسری که چشمان بسته‌روزش را در شب‌های تنهایی می‌گشاید و می‌خیساند.





شهر سوررئال فکر می‌کنم قرار نیست، سرزمین عجایب الی باشد که یک طرفش موجودات خوب غرق در خوبی‌شان انتظار لگدمال شدن زمین‌شان را بکشند و ملکه کله‌گنده آن طرف فقط هوس بله قربان شنیدن خوب‌ها را داشته باشد، نه! در این شهر آقاپسرهای یقه‌سفید، ساعت‌ها در مورد قبح کار کودکان برای شما صحبت می‌کنند اما آن پشت‌ها یک کارخانه شکلات‌سازی دارند. منتها، کوتوله‌هایش همان کودکان کار هستند، چه چیز از این بیشتر سوررئال است؟

گاهی از این سوررئال‌تر، برایم قافیه‌های ادب در زبان شرافتمندانه گوی عزیزی است که وقتی پای ادبیات شهرش وسط می‌آید، در حلقه مریدان، آن قدر آب‌نکشیده می‌گوید به غیرخودی‌هایش که دچار شک می‌شوی، راستی کدام واقعی بود؟ روز یا شب، آن موقع یا حالا، یک ساعت پیش با الآن! و کماکان روز بعد برای تو واقعی‌تر از همیشه قافیه‌های ادبش جور است.

اینجا در ساحت شرقی یا غربی‌اش هم فرقی نمی‌کند گاهی، می‌شود در خانه بمانیم های بعضی را با بعضی دیگر در کنار هم قرار داد. خشن‌های خانگی، همان همسایه‌ها، دوستان یا آشنایایی هستند که خودشان را وگان (گیاه‌خوار نا گوشت‌خوار) می‌خوانند و دلشان برای گربه یا سگ شما غنج می‌رود، اما رد پنجه‌هایشان تا دو روز روی صورت شریک زندگی‌شان، دوام می‌آورد.

من می‌توانم برایتان از شهرهای سوررئالی بگویم که پسرانی پس از یک‌عمر درویشی پدران، بدون اینکه خمی بر ابروی تازه پیرایش شده پدر بیاید، بسیار واقعی، حق مطلب را به‌جا می‌آورند و مانور تجمل می‌دهند، آن‌ها سوررئال اصلی هستند و گرنه ساعتی که مثل نیمروی وارفته در چنبره زمان یک جا افتاده می‌تواند به اندازه این پدران و پسران، عمق دره بین حقیقت و واقعیت را نشان بدهد.

این گلاویه‌ها، کنایه‌ها و نشانه‌ها، چقدر سراسر هستند و حق واقعیت را ادا می‌کنند بماند، اما شهر سوررئال شاید اتوپیایی باشد از مجاز و دیجیتالی که مردمانش با واقعیت افزوده در پی بازنمایی هر آنچه باشند که محدودیت‌های خودساخته آدمی از نیازهای جسمی و روحی‌اش گرفته تا جبری که هر گوشه واقعیت را به گروگان گرفته، در آنجا رنگ ببازد، در پی فراتر از واقعی تا جایی قانون واقعیت اجازه بدهد.

اگر فکر می‌کنید شهرهای فراواقعی، ترکیبی از سین سیتی و بلید رانر در کنار چند ابرقهرمان

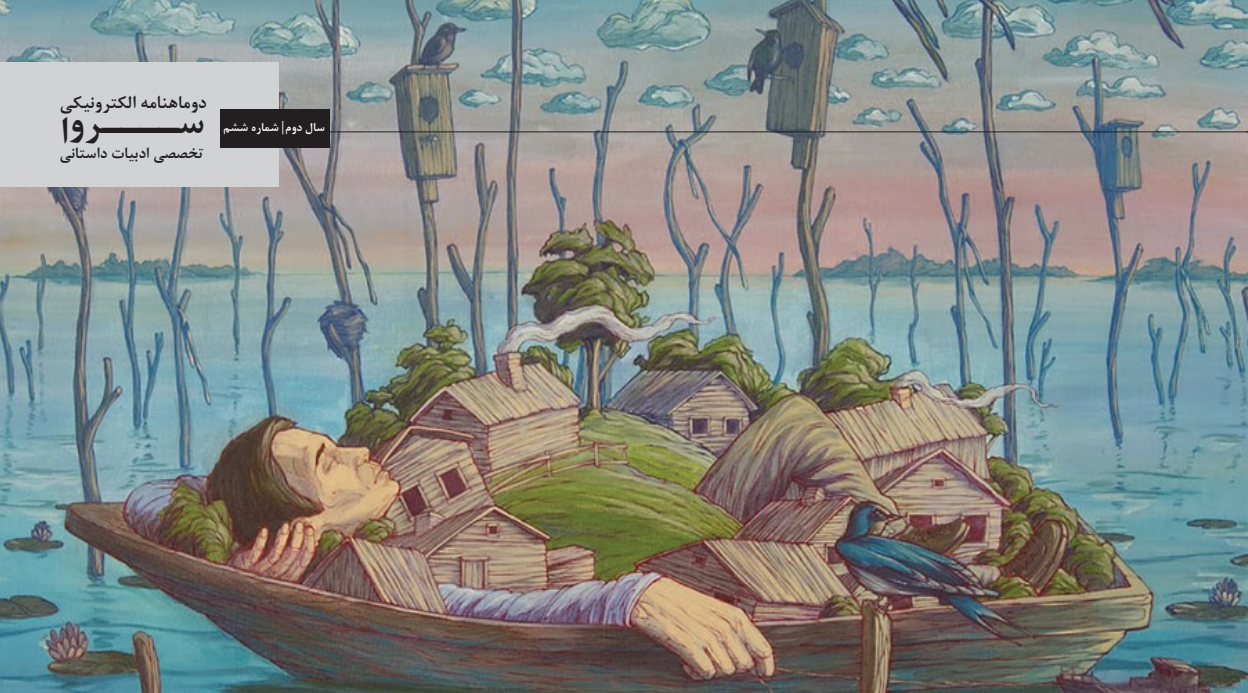


علاف در خیابان‌ها هستند بهتر است همین‌جا کمی تأمل کنید، چرا فکر می‌کنید تعدادی سایبورگ ترمیناتوری در یک پادآرمان‌شهر به دنبال برقرار نسخه دلخواه شما از واقعیت هستند درحالی‌که شهر سوررئال فراتر از این حرف‌هاست. این شهرها جایی میان انتزاع و عینیت، حیات پیدا می‌کنند، در قاب‌های عکسشان زندگی جریان دارد و شهروند این شهر ابایی ندارد تا خمار پودر حشره‌کش باشد و با ماشین‌تحریرش وارد جنگ تن‌به‌تن شود.

اینکه واقعیت از تکرارپذیری به سمت شخصی و منحصربه‌فرد بودن تجربه‌ها میل پیدا کند، حدیث نفس امروز بسیاری آدمیان گشته و شاید که نه با ضریب اطمینان بالایی می‌شود گفت در شهر سوررئال، هر کس بیان خود را با درجه‌ای از فراغت بال عرضه می‌کند، در آن فرو می‌رود، از دستش راه فرار در پیش می‌گیرد و گاهی چنان‌ش به آغوش می‌کشد که گمان می‌کند همه عمر مشغول یافتنش بوده است. شهری که قرارش بر سوررئال بودن است، تنها یکی از آینده‌های احتمالی که می‌توانست وجود داشته باشد، اما در عین حال این امکان را دارد تا همه صورت‌های ممکن از آینده‌های پیش رو را در یک جا جمع کند که به‌راستی فراتر از واقعیت به نظر می‌رسد!

گاهی اوقات ممکن است فکر کنید خب حالا کی بلیتم برای اولین شهر سوررئال را بگیرم؟ شاید این بلیت شما را به سکویی هدایت کند که در نظر اول نمی‌بینیدش، جایی میان دو سکوی دیگر، شماره صندلی پروازی که در لیست پروازها جایش نشده و یا حتی کالسکه‌ای که پینوکیو را برای درازگوش شدن، سوار می‌کرد، باشد. این شهرهای فراواقعی دائماً زیر نور نئون‌های رنگی رنگ عوض می‌کنند و هولوگرام‌های سه‌بعدی وعده لحظاتی فراتر از آنچه تاکنون گذرانده‌اید را به شما می‌دهند، شاید بشود گفت، در این شهرها هر چیزی با پرداخت بهای مناسبش برای مشتری‌اش مهیاست، سیگارهایی که دود نمی‌کنند، استخرهای عمیقی که ته ندارند، دایه‌هایی برای نوزاد درونتان که هنوز بزرگ نشده با پستانک‌های سایز بزرگ‌سال، این شهر همان قدر می‌تواند واقعی باشد که در فکرتان می‌گذرد، آخر مگر تفاوتی دارد؟ واقعیت هرچه باشد آیا آنچه از آن درک می‌کنید فراتر از فعل و انفعالات مغز شماست! پس شهر سوررئال می‌تواند درون ماتریکس بگذرد، جایی که نیروی ذهن واقعیت را خم می‌کند و انبوه صفر و یک‌ها مرزی برای تحقق آن باقی نمی‌گذارند.

با همه آنچه خواندید، آیا بازهم دوست دارید شهرهای سوررئال را از نزدیک ببینید، شهرهایی که در آن‌ها کمتر می‌شود آرزو کرد، نه که هر چیزی که اراده کنید در دست‌رسان هست، نه! از این نظر که واقعیت آن قدر عریان و بی‌واسطه حضور دارد که مثلاً تا مدت‌ها آنجا واکسن کرونا ساخته نمی‌شود، چون علم با واقعیات سر و کار دارد و اگر هم ساخته شد، بدون پرداخت بهای آن نمی‌توانید امیدوار باشید



که کسی در بند خیر جمعی گیر کرده و آن را به شما هم بدهد. درست است؟! واقعیت وقتی بدون قید و بند و فارغ از سمت و سوی کشش‌ها و آرزوها نمایان می‌شود، همین متاع را به شما عرضه می‌کند. ممکن است البته شما هم پاسخ دهید، چنین نگاهی بیش از حد بدبینانه به نظر می‌رسد، ابعاد دیگرش را باید دید، مگر دوران پس از جنگ جهانی اول قرار است همیشه تکرار شود؟ جماعتی نویسنده، شاعر یا هنرمند و آرتیست به آنجا بروند تا پس از مواجهه بی‌پرده با واقعیت، بخواهند با استفاده درک مستقیمشان، چنین تصویر پر اعوجاجی از برهم‌کنش حقیقت و واقعیت را به وادی سنتز سوررئالیسم بکشانند.

پس بهتر توجه کنید، نبردهای امروز دیگر قرار نیست در صف‌های خبری از هنرمند، آرتیست یا نویسنده و نقاش باشد، کسی آنان را با خودش نمی‌برد تا در میانه خون و غرور درهم بشکنند و درک فراتر از واقعیت پیدا کنند، آن‌ها قرار است در صحنه‌های دیگری باید به مصاف مخاطبانشان بروند، در صفحه‌های مجازی، رئالیتی شوها و فیلم‌های کوتاه از جهانی واقعی با هر چیزی که فکرش را می‌کنید نرد عشق ببازند و برای طرفدارانشان اتوپیا‌های دست‌نیافتنی بسازند.

پس باز هم اگر طالب هستید و روزی گذرتان به یکی از شهرهای سوررئال افتاد، لطفاً ترستان را کنار بگذارید، آنجا همه‌چیز واقعی‌تر از آن هستند که به نظر می‌رسند، در همه کمدها باز و فقط کافی است اراده کنید تا یک فیل، شیر یا هشت‌پا از داخلشان بیرون بکشید، تنها به شرطی که سوررئالیسم هم شما را باور کرده باشد.

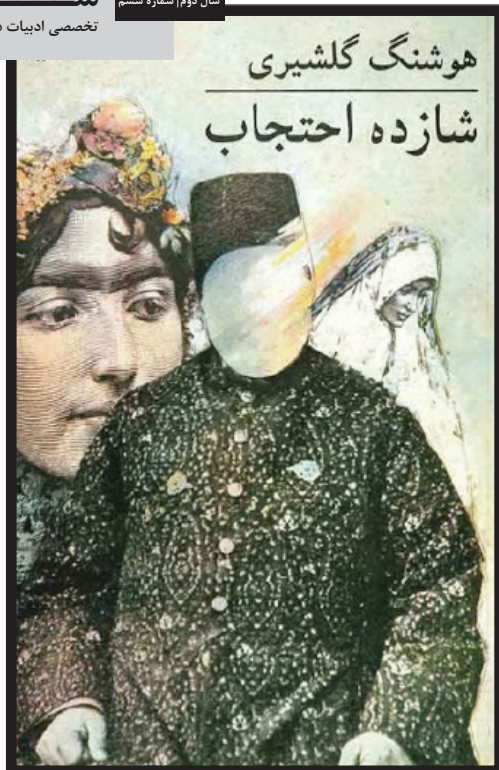
شهری که
قرارش بر
سوررئال بودن
است، تنها یکی
از آینده‌های
محتملی که
می‌توانست
وجود داشته
باشد، اما در
عین حال این
امکان را دارد تا
همه صورت‌های
ممکن از
اینده‌های پیش
رو را در یک جا
جمع کند

روشنفکری سوررئال



میلاد مرتجی

در این نوشته قصد داریم از طریق داستان «گدا» اثر نجیب محفوظ که روایت زندگی یک روشنفکر است و دچار حوادثی می شود، را بر اساس سه داستان مهم معاصر یعنی «بوف کور» صادق هدایت، «شازده احتجاب» هوشنگ گلشیری و «سمفونی مردگان» عباس معروفی بررسی کنیم و با آن مواجه شویم. این مواجهه یک برخورد هرمنوتیکی محسوب می شود برای درک فضای روشنفکری معاصر. دلیل اینکه این سه داستان انتخاب شده اند، وجه سوررئالیستی، نشانه ها و دغدغه هایی است که به صورت مشترک در داستان نجیب محفوظ آمده است. اما چرا باید از محفوظ برای شناخت این سه داستان استفاده کرد؟ دلیلش این است که داستان گدا دارای سیری است که روشنفکر شرقی می پیماید و می توان برای آن سه بخش را تعیین کرد. اما در داستان های نام برده فارسی این قدم ها به صورت مضمّر آمده است و برای تفسیر نمی توان به آنها به راحتی تکیه کرد. به عبارتی، اعتقاد من بر این است که مواجهه نجیب محفوظ در داستان گدا با مقوله روشنفکری در خاورمیانه آشکار و بی پرده است؛ اما تناقضاتی که هدایت، گلشیری و معروفی از آنها صحبت می کنند در داستان گدا پوشیده مانده اند.



دغدغه روشنفکری

در غرب از سوفسطائیان، اصحاب روشنگری و مارکسیست های سارتری و لوکاچی به عنوان روشنفکران صحبت می شود. برخی فلاسفه دیگری همچون پست مدرن ها را هم روشنفکر تلقی می کنند که البته با مخالفت آنها همراه است. اگرچه تقریباً می توان یکی دانستن پروتاگوراس، ولتر و سارتر را محال دانست اما هیچکدام در قالب روشنفکری شرق به سادگی دوام نمی آورند. چراکه اهداف هر یک از آنها و تاثیراتی که بر تاریخ فکر داشتند را بررسی کنیم، هر کدام را به راهی متفاوت خواهیم دید.

بنابراین شاید یکی از دغدغه شرقی ها این بود که باز به تعریفی جدید از روشنفکری برسند. تعریفی که ترکیبی بود از فلسفه ها و نظریات گوناگون. از سوی دیگر، مردم خاورمیانه به دلیل شرایط خاص فرهنگی و سیاسی که با آن رو به رو بودند از جمله انقلاب ها، مسئله سنت، مواجهه با غرب و... همواره دغدغه اصلاح جامعه را با خود به یدک می کشیدند و برای پژوهش ها و آثار خود نه تنها رسالتی علمی بلکه رسالتی روشنفکرانه و مدنی نیز قائل می شدند.

به عبارتی سنت افلاطونی در خاورمیانه باز خود را نشان می داد که روشنفکران به دنبال پاره کردن زنجیرهای جهل از ذهن هم وطنان خود بودند تا توسعه را همراه با نظریاتی که آنها برحق می دانستند،

در جامعه خویش به ارمغان بیاورند. اما نتیجه این تلاش ها به نوعی واپس زده می شد و تحمل آن از سوی جامعه ناممکن می شد. شرایط فرهنگی، اجتماعی و همچنین سیاسی و اقتصادی حاکم بر خاورمیانه که همواره دارای تهدیدهای گوناگون داخلی و خارجی بود و شرایط را برای تفکر بی ثبات می کرد، سخت و سخت تر می شد. از این رو تناقض روشنفکران با جامعه همواره حادث می شد. بنابراین روشنفکر را اینجا نمی توان فقط تعدادی شاعر و نویسنده و متفکر علوم انسانی تلقی کرد بلکه منظور از روشنفکر همه کسانی است که به نوعی خود را مسئول در برابر جامعه می دانند. همه آنهایی که فعالیت سیاسی، مدنی و فرهنگی به منظور اصلاح جامعه در پی دارند همچون دانشجویان و فعالان اجتماعی و حتی آنهایی که در فعالیت های آموزشی و حتی اقتصادی خود وظیفه روشنفکری برای خویش قائل هستند. به عبارتی همواره هدف به سوی روشنفکران است و بررسی عملکرد، آثار و احوال آنها اما در اینجا تاکید بر همه آنهایی است که وظیفه روشنفکری یا "کار روشنفکری" برای خود قائل هستند. بنابراین می توان چنین سخن گفت که افراد بسیاری به دنبال اصلاح جامعه هستند و وظیفه روشنفکری برای خود قائلند. شاید اگر همین الان که این مقاله را می خوانید نیز شما هم خود را دارای وظایف روشنفکری بدانید و در شغل یا رفتار خود به دنبال پیاده سازی آن باشید. پس به عنوان فصل این بخش، می توان گفت این شکاف میان روشنفکر و جامعه را می توان تعمیم داد به کار روشنفکری و جامعه.

■ فضای سوررئال

نقطه اشتراک داستان هایی که بررسی می کنیم، وجود عناصر سوررئال است. فضای سوررئال از میان مواردی که تحت الشعاع خود قرار می دهد، دارای دو عنصر مهم است: زمان و مکان. به عبارتی در فضای سوررئال با وجود اینکه می توان موقعیت زمانی و مکانی نسبی برای آن تعیین کرد اما می توان آن را تعمیم داد به هر جا یا هر زمان. از سوی دیگر، بار فکری شخصیت ها در همه لحظات خود را نشان می دهد، به عبارتی وظیفه روشنفکری چیزی است که هر لحظه و هر جا به دنبال فرد است. حتی در ناکجا. جایی که کسی نیست یا در خانه ای که هیچ منفذی به بیرون ندارد یا اتاقی در کلیسای قدیمی یا باغ که نمادی از آرامش می تواند تلقی شود.

از سوی دیگر زمان نیز همیشه همراه اوست. خاطرات! خاطراتی که از قاب عکس می آید، سایه ای که به دنبال فرد است. ضربات روحی مهلکی که افراد خورده اند، آتش گرفتن کتاب های شعر، اضطراب ها و تصاویر هولناک. و در پایان زندگی کابوس وارا!

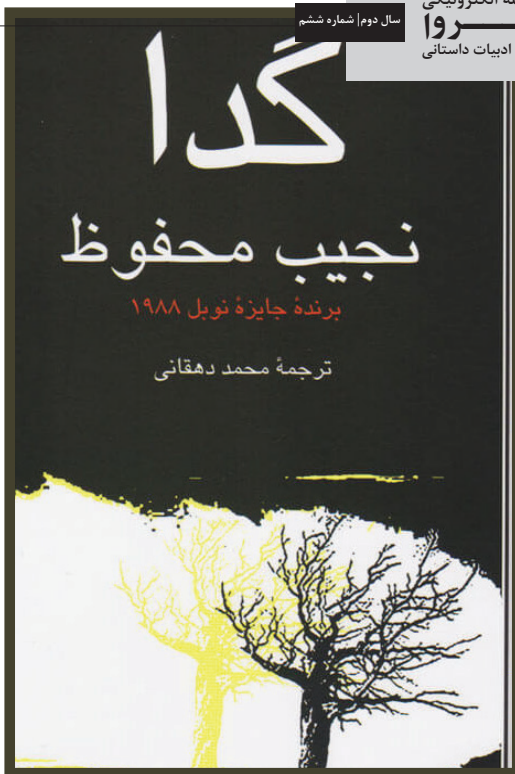
■ بیماری



آنچه که داستان گدا را از سه داستان دیگر متمایز می کند، عبور شخصیت اصلی از تناقضات بیرونی و رفتن به تناقضات درونی است. در گدا وضعیت تناقضات بیرونی مشخص است، اختلافات با جامعه، گذشته سرکوب شده، تاریخ مشخص و... . گویا نجیب محفوظ از اینکه گذشته نامشخص داشته باشد، عبور کرده است. چیزی که بوف کور کاملاً در آن غرق شده و شازده احتجاب به دنبال کشف و سمفونی مردگان فراموش کرده است. تاریخ برای نجیب محفوظ مشخص شده است، شاید این موضوع به دلیل روشنی شرایط تاریخی در مصر باشد. مصر با وجود گذشته عجیب و غریب و سیر متفاوتی که داشته اما تاریخی شسته رفته دارد. چنانکه شما می

توانید در اروپا با این تاریخ رو به رو شوید. اما در ایران، تاریخ یک سوال بزرگ است. ما هنوز به دنبال ریشه ها می رویم، چنانکه هدایت در آثارش به دنبال آن رفت. سنت ها به گره های کور می رسد، برهه هایی از تاریخ ما تاریک شده و اسناد مشخص نیست. تئوری توطئه دست از سر ما بر نمی دارد. پوسته ای از تاریخ به ما رسیده، همان تاریخی که پیروزمندان نوشته اند؛ اما مانده است تا به تاریخی برسیم که بخواهیم به ساحت اندیشه درآوریم و از این روست که آثار تحلیلی کمی داریم و جز تلاش هایی همچون فریدون آدمیت چیزی دیگر دستگیرمان نمی شود. بنابراین نجیب محفوظ از تاریخ گذر کرده است و داستان آن دارای یک

بار فکری شخصیت
ها در همه لحظات
خود را نشان می
دهد، به عبارتی
وظیفه روشنفکری
چیزی است که هر
لحظه و هر جا به
دنبال فرد است.
حتی
در ناکجا.



سیر است. داستان فردی است که از فعالیت روشنفکرانه دست برداشته و به زندگی عادی رفته است. به عبارتی از تناقضات بیرونی عبور کرده است. او وکیل شده است و به موفقیت و ثروت رسیده اما دچار بیماری شده است.

ما این سیر را در سه اثر ایرانی نداریم، اما بیماری را داریم. ما گذشته بیمار را قبل از شروع داستان نمی دانیم. به همین دلیل است که گدا از مطب پزشک آغاز می شود. در بوف کور شروع با دردهایی است که روح را مثل خوره می خورد و می تراشد، در شازده با بیماری سادومازوخیستی رو به روییم که خاطرات مبهم دارد و سمفونی مردگان شرح بیماری است به سوی مرگ.

■ تناقضات درونی

کار روشنفکری درگیری در دو حوزه را در پی دارد، درون و بیرون. اما زمانی که بیرون فشار بیش از اندازه ای می آورد و تغییرناپذیری خود را نشان می دهد؛ روشنفکر مایوس به روزمرگی و کسب و کار روی می آورد، خواه موفق باشد یا نه. بیماری شخصیت اصلی گدا، ناشی از تناقضات درونی اوست که در تمام این سال ها با خود به یدک کشیده و اکنون خود را نشان می دهد. اما برای او در یک سوال آشکار می شود؛ معنای زندگی چیست؟ این سوال فرد را از ساحت اجتماعی که ساحت روشنفکری

است به ساحت متافیزیکی رهنمون می کند. سوال پنهانی که در ذهن افراد شکل می گیرد و ممکن است آن را فراموش یا بی جواب بگذارد. اما در پایان باز هم این سوال خود را نشان می دهد، به ویژه هر چه پیرتر شوید.

با این وجود، آنچه برای شخصیت های داستان رخ می دهد، اینک این است که آنها اسیر سنت فکری و فرهنگی خود شده اند. آنها در بند افتاده اند. آنها زندانیانی هستند که نمی دانند چه کنند. فقط می دوند، به یاد می آورند، برای خود می نویسند، فقط نفس می کشند. در این کنش های احساسی و درگیری ها، بیماری به نحو فزاینده ای خود را نشان می دهد و تا سر حد مرگ روشنفکر را پیش می راند.

■ سوال های فراموش شده

در غرب مبانی گوناگونی از نظر علمی، اجتماعی و سیاسی پذیرفته شدند. از این رو روشنفکر معنای خود را از دست داد. روشنگری قرن هجدهم به دنبال پایه ریزی همین مبانی پیش رفت و با ورود به قرن ۱۹ دیگر خبری از روشنگری نیست. قانون، علم، آکادمی، اقتصاد و... هر یک جایگاهی پیدا کردند و متفکران به دنبال بسط این مفاهیم و تعاریف مناسب از آنها رفتند، اما در شرق مفاهیم مدرنیته یا سوءتعبیرها، تغییرات و نادیده گرفتن های بسیاری رو به رو شد و متفکران نیز در این میان در پذیرش مدرنیته با تناقض رو به رو شدند، چه آنکه خودشان در پذیرش آن تردید داشتند به ویژه آنکه سایه استعمار و ادعای سنت کهن شرقی دو مانع بزرگ بر سر راه مدرنیته در شرق بود. از این رو، هر کس که به دنبال کار روشنفکری رفت با گروه بسیار زیادی از نظریات گوناگون از سنت گرایی تا مارکسیسم رو به رو شد و بزرگتر از آن اینکه تلاش روشنفکران را در میدان عمل ناچیز شمرد و در بوته فراموشی یافت. به همین دلیل رخت خود را از این ورطه بیرون کشید. اما از اینجا به بعد چه می شود؟ بیماری پنهان شده از درون بی تابی می کند و دست بر نقاط ضعف می گذارد و خود را نشان می دهد.

■ عشق، هوس، عرفان

درمانی برای این بیماری نیست اما مسکن ها به دست شخصیت اصلی داستان استفاده می شود. اولین نقطه ای که در این داستان ها با آن رو به رو می شویم، زن است. زن در فرهنگ شرقی مرموز و اسطوره ای است. سنت در ما جاری است و هنوز تصاویر اسطوره ای لیلی وار از زن در ذهن شرقی ها جا افکنده است. این تصویر موجب می شود تا سرخوردگان داستان به سراغ عشق بروند. عبور از ساحت جمعی به ساحت دو نفره. جایی که کسی جز من و معشوقه ام نباشد. زندگی در گوشه ای و عشق.

عمر، شخصیت اصلی گدا این عشق را به وضوح به ورده دارد، حتی خانه اش را به سبک شرقی تزئین

می کند و حتی سراغ زن حامله اش و بچه هایش را هم نمی گیرد. اما بیماری دست از سر او بر نمی دارد. او عاشق مارگریت که نشانه ای غربی دارد، می شود و سپس به هوس بازی می پردازد. این بار از ساحت دو نفره عاشقانه پایدار به ساحت دو نفره موقت می رسیم. همه اینجا موقت هستند و تنها عمر است که مانده و او هر بار با کسی است.

بیماری باز هم ادامه دارد، این بار عمر در بیابان با یک تجربه وجد رو به رو می شود با یک حال متفاوت. این بار او به تصوف می رسد. شاعری مجنون می شود و به ساحت تک نفره می رسد. او از همه بریده است و باغی برای خود اختیار کرده است. شاعر مجنون در مالخولیای خود غلت می زند.

اعترافات

اعترافات ما در ادبیات معاصر زیاد است، از صادق هدایت تا رضا قاسمی و دیگران. ما همواره اعتراف کرده ایم. در بوف کور برای سایه گفته ایم که زن اثیری-لکاته چگونه است. اینکه چه حسی دارد. شازده از فخرالنسا و کلفت خانه می گوید، بیماری شازده فخرالنسا است و سورمه پناه آیدین در سمفونی مردگان. درگیری در این ساحت برای نویسندگان ما روشن تر است و درباره آن نوشته اند. اما از سوی دیگر این گذشته، تاریخ و سنت ماست که به شدت با عرفان عجین شده و ذهن کسی که کار روشنفکری می کند را می خورد. چنانکه این سنت همه ما را در بر می گیرد و به آستانه جنون می رساند. اورهان به آیدین چلچله می خوراند و او را دیوانه می کند. اورهان برادر آیدین است، کسی که یوسف معلول را می کشد. او وارث تفکر سنتی جامعه است و فکر می کند حق بیشتری دارد. اما او هم در سرمای سرد زمستان می میرد. اورهان را می توان با پیرمرد خنزرنزری در بوف کور و مراد، کالسکه چی خاندان شازده که نمادهای مرگ هستند، مشابه دانست. راوی بوف کور خود دست به قتل لکاته می زند و به هیئت پیرمرد خنزرنزری در می آید. در شازده احتجاب، شازده کلفت خانه را با شکنجه های بسیار در هیئت فخرالنسا مواجه می کند و سرانجام پیام مرگ خود را از مراد می گیرد. روشنفکر مسخ می شود و به ضد خود تبدیل می شود، هنگامی که تناقضات درونی او بر ملا می گردند او به سوی مرگ می رود و می میرد.

اعترافات ما در
ادبیات معاصر زیاد
ست، از صادق
هدایت تا رضا
قاسمی و دیگران. ما
همواره اعتراف کرده
ایم. در بوف کور
برای سایه گفته ایم
که زن اثیری-لکاته
چگونه است. اینکه
چه حسی دارد.



آرمانشهرهای آوارگانِ رانده از شهر



کامران شکوری

در جستجوی خود از آرمانشهرهای سوررئال در روایت‌های گوناگون، پیش از همه به افلاطون رسیدم. همو که پس از مرگ آموزگارش (سقراط) سر به سفرهای بسیار گذاشت، هم برای دانش‌اندوزی و یافتن کتاب و هم برای ساختن آرمانشهر خود، که فکر می‌کرد مردم شهر زادگاهش ناشایست‌ترین و نابکارترین مردمانند برای این کار، ولی دیر نپایید که دانست دیگر شهرها و شهریاران هم بهتر از آنان نیستند تا آن‌جا که شهریاران و فرمانداران با دانستن اندیشه‌های او بودنش را برنتابیده و سودای بازداشتن یا راندنش کردند و آزار بسیار دید، این شد که فیلسوفِ بزرگ و ارجمند چوَنان آواره‌ای شهر به شهر می‌گشت و اندیشه‌ی آرمانشهر خود در کتاب «جمهور» را تنها در سرِ خودش می‌چرخاند نه جای دیگر. پس از نزدیکِ دو هزار سال این تاملِ مور بود که در روزهای پایانی زندگی‌اش در زندان، _ همان‌گونه که به زیبایی در نمایشنامه‌ی «مردی برای تمام فصول» از رابرت بولت نوشته شده _ پیش از بریده شدنِ سرش به دست جلا، درونِ آن سر، به یاد کتاب خودش «یوتوپیا» می‌افتاد. آن کتاب را در سالیان گذشته چوَنان داستانی نوشته بود، همان روزها که خوابِ شهرهایی بی‌طبقه می‌دید گردآمده درون جزیره‌ای که آب اقیانوس تا میانش آمده بود. در آن خواب‌های بهشت‌آسا انسان‌هایی ساخته بود خوشبخت، همه روزه کار می‌کردند و از بهره‌های کار دیگران هم می‌بردند، همگان برابر، نه پولی در کار و نه مالکیتی. این‌ها همه را به خواب دیده و آفریده بود. و مرا یادِ داستانِ «ویرانه‌های مدور» از بورخس می‌انداخت که در آن مرشدِ پیری در گوشه‌ای از جهان نشسته، پیوسته می‌خوابید و در خواب‌های خود آدم‌ها و جهانی تازه می‌آفرید:

بیگانه خواب دید که در مرکزِ آمفی تئاتری دایره‌ای شکل است که کم و بیش همان معبد سوخته بود. ابرهایی از طلبه‌های کم حرف ردیف‌های صندلی را پر کرده بودند؛ چهره‌های آنان که دورتر بودند در فاصله‌ی قرن‌ها و به بلندی



ستاره آویخته بود. (بورخس، ۹۵: ۱۳۵)

شاید سِر تامس در واپسین روزِ زندگی اش خواب دید که آبِ میانه‌ی جزیره با نیرویی سرکش همه‌ی شهرهای دل‌انگیزش را از هم شکافت و هم خاک و هم آفریدگان را در خود غرق ساخت و رویای جهانِ بی‌طبقه را هم. ولی در داستانِ دیگرِ بورخس (مدینه‌ی فاضله‌ی مردی خسته) که در این نوشته بیش از همه به آن می‌پردازم راوی آرژانتینی داستان که ۷۰ ساله است و استاد ادبیات انگلیسی و امریکایی و نویسنده داستان‌های تخیلی در دلِ «دشت بیکرانِ مهیب»، نزدیکی مرز برزیل راه می‌سپرد و ناگهان با مردی از زمانِ آینده رو به رو می‌گردد که در خوابهای من همان سِر تامس است. و چه می‌دانم شاید سِر تامس هم خود بخشی از افلاطون است؟ بورخس نمی‌گوید که این مرد کیست؟ سِر تامس هست یا نیست ولی من او را به روشنی سِر تامس دیدم.

این بار سِر تامس تازه در کارِ دیدن خواب دیگری است: جهانِ بی‌زمان. مانندِ داستان دیگری از بورخس (باغِ گذرگاههای هزارپیچ) که راوی زردپوست در می‌یابد جدش در زمانِ هزارتوگونه‌ی خود به بی‌زمانی اندیشیده و گذرِ زمان را زوده‌بود:

زمان به تصور انشعاب در زمان، نه در مکان اشاره داشت. بازخوانی کل اثر این نظریه را تحکیم کرد. در همه‌ی داستان‌ها، وقتی نویسنده با راه‌های گوناگون روبه‌رو می‌شود یکی را به قیمتِ فدا کردنِ بقیه بر می‌گزیند. در اثرِ تقریباً فهم‌ناپذیرِ تسو یی پن، او همه‌ی شقوق را -همزمان- بر می‌گزیند. بدین‌سان زمانهای آینده‌ی گوناگون می‌آفریند. زمانهای گوناگونی که موجد زمانهای دیگری می‌شوند که به نوبه‌ی خود به زمانهای دیگری منشعب و منقسم می‌گردند. (بورخس، ۹۵: ۲۴۳)



میان اتوپییای بی‌زمان سر تامس آینده و جهان ما هر صدسال برخوردی روی می‌دهد تا شاید یکی از تخیلی‌نویسان جهان ما هم‌زمان خواب دیدن سر تامس به رویای او درآید و در آنجا سر بزرگ و دست و پای غول آسای او را ببیند. روزی که راوی بورخس سر تامس را می‌بیند او چهارصد ساله (درست سن واقعی سر تامس اگر در زمان بورخس هنوز زنده می‌بود). شده، امروز حتما سنی بیشتر دارد ولی چه فرق می‌کند؟ او در جهان آینده ی بی‌زمان خود همه زبان‌ها را از میان برداشته و تنها زبان لاتین را به جا گذاشته، سر تامس کله‌شوق در آنجا هم هنوز با کارهای لوتر که کتاب مقدس را ترجمه کرد می‌جنگد و زبان باستانی کلیسا و کتاب مقدس را چیره می‌سازد.

او پیشه‌ی راوی را که تخیلی‌نویسی باشد سرزنش می‌کند و می‌گوید که داستان تخیلی «سفرهای گالیور» را خوانده، مردی که شماری از مردم گمان می‌کنند آدمی واقعی بوده ولی اینکه گالیور واقعی شود یا واقعی‌تی در گذشته، تبدیل به گالیور شده باشد چه اهمیتی دارد؟

شگفت آنکه هیچ مگر کتاب «یوتوپیا» گذشته‌اش که به ۳۸ سالگی نوشته بود با خود به آنجا برده و در دست دارد و به راوی هم نشان می‌دهد. و این هم برایم گواهی دیگر بود بر آنکه شخص ناشناس کیست؟ و راز اینکه چگونه برخی چیزهای گذشته را هنوز نگه می‌دارند چنین باز می‌کند:

از گذشته‌نامه‌هایی چند را نگه می‌داریم که زمان تمایل به گم کردن آنها دارد. جزییات بی ارزش را ندیده می‌گیریم. (بورخس، ۹۵: ۲۴۸)

در آن یوتوپیا پول را زده بود اکنون ولی در بهشت تازه‌ی خود به بی‌زمانی می‌اندیشد. چگونه زمان را نابود کنیم تا بتوانیم در ابدیت زیست کنیم؟ با شک و فراموشی. برای راوی باز میکند که در مدرسه‌های آنجا شک و فراموشی یاد می‌دهند، واقعیت دیگر ارزشی ندارد و تنها پایه‌هایی برای ابداع و استدلال است. دیگر تاریخ و گاهشماری نیست نه شمار سالها را می‌دانند نه روزها را و حتی نامه‌های خود را هم فراموش کرده‌اند. او خودش نامی ندارد و زاده‌ی

پدري بی نام است.

اکنون مرد پشتش را به راوی کرده بیرون پنجره را می نگرد. آن طرف پنجره برف همه جا را سفیدپوش کرده که میتواند تمثیلی از خلوت و بیصدایی در گوشه نشینی او باشد. همانگونه که در یک هایکوی ژاپنی آمده:

برف می بارد

خلوت سنجش ناپذیر

بی کران

برای راوی باز می کند که در جهان آنان وقتی به صدسالگی می رسند گوشه نشین می شوند و تنها به فلسفه، شطرنج یا هنرها می پردازند. مغز خود را با کتابهای بسیار و شنیدن دیدگاههای رنگارنگ آشفته نمی سازند بلکه در تنهایی خود دانش خود و نیازمندی خود را می سازند. او هم به نقاشی پرداخته و تابلوهایی کشیده با چیرگی رنگ زرد که در یکی از آنها چشم انداز غروب خورشید را نگاشته و چیزی بیکران هم در آن به جا گذاشته. شاید این پیکره آرزومندی روزگاری است که در آن تامل بتواند از دخمه و زندان خویش بیرون آید و بار دیگر خورشید را بنگرد؟

هنگامی که در رویای راوی، تامل همچون روزهای پایان زندان آخرین خوابهایش را می بیند سرانجام چندتنی سراغش می آیند و چنان خود او بلندبالايند. این بار تامل برمی گزیند که به جای بریدن سرش به کوره‌ی آدم‌سوزی برود که یادگاری از «هیتلر» نامی است - از همان اندک چیزها که از زمان گذشته نگه داشته اند. - و در آنجا خودش و جهانش یکباره بسوزند. در این هنگام زنی که همراه دیگران است به بیرون پنجره می نگرد و می گوید که امشب می خواهد برف ببارد! ولی پیش از این که برف در کار باریدن بود؟ پس یک بار دیگر می فهمیم که خود در این داستان فریبکار هم زمان به هم ریخته است.

با سوختن مرد راوی هم به جهان زمانِ مندِ خود باز می گردد در حالیکه تابلوی نقاشی غروب را مانند ارمغانی زیر بغل دارد.

کتابنامه

مور، تامل. (۱۳۹۴). آرمانشهر. ت: داریوش آشوری و نادر افشارنادری. تهران: خوارزمی

افلاطون. (۱۳۸۶). جمهور. ت: فؤاد روحانی. تهران: علمی فرهنگی.

بولت، رابرت. (۱۳۸۶). مردی برای تمام فصول. ت: عبدالحسین آل رسول. تهران: کتاب زمان.

بورخس، خورخه لویس (۱۳۹۵). باغ گذرگاههای هزارپیچ. ت: احمد میرعلایی. تهران: جویا.

در جهان آنان وقتی به
صدسالگی می رسند
گوشه نشین می
شوند و تنها به فلسفه،
شطرنج یا هنرها
می پردازند. مغز خود
را با کتابهای بسیار و
شنیدن دیدگاههای
رنگارنگ آشفته
نمی سازند بلکه در
تنهایی خود دانش
خود و نیازمندی خود
را می سازند

آواز کهن سال زن لهستانی

یادداشتی بر داستان گاوخونی



میلاذ مهیاری

نزدیک چهل سال از نوشته شدن داستان گاوخونی می گذرد و در این مدت مقاله ها و نقدهای بسیاری بر این اثر مهم ادبیات معاصر نوشته شده است. در میان این نوشته ها، رویکردهای متفاوتی قابل مشاهده است و به نظر من خیلی از این نوشته ها کمک بزرگی به درک و فهم اثر می کنند.

اما آنچه باعث شد، گاوخونی را برای نوشتن این مطلب برگزینم؛ علاقه ام به ادبیات پلیسی و معمایی است. اگر برایتان سوال شده بین داستان پلیسی و رمان گاوخونی چه رابطه ای وجود دارد از شما دعوت می کنم، این یادداشت را تا آخر بخوانید.

استفاده از عناصر روایی داستان های پلیسی بارها در رمان های بزرگ تکرار شده است. از جنایات و مکافات و برادران کارامازوف گرفته تا در جست و جوی زمان از دست رفته و اولیس! که البته این آخری در روایت، نزدیک است به گاوخونی. در اولیس، جویس یک داستان پلیسی دوگانه را روایت می کند. پدری به دنبال پسرش می گردد و پسری به دنبال پدر است.

در گاوخونی با یک روایت شخصی طرف هستیم که نویسنده در طول آن در پی خلق یک جهان شخصی و منحصر به فرد است، شکی نیست ولی نمی توانیم المان های روایی که از دل داستان های



پلیسی بیرون کشیده شده را در این اثر نادیده بگیریم.

کشف، یکی از پارامترهای اصلی داستان های پلیسی است. باید به این نکته اشاره کنم که کشف و شهود در داستان های پلیسی که ریشه در دیالکتیک و منطق فلسفی دارند متفاوت است با کشف و شهود در ادبیات عارفانه. (گاوخونی از هر دو منبع تغذیه می کند).

در واقع می توان گفت در روایت های پلیسی با معما و حل معما طرف هستیم که در آن شخصیت اصلی داستان دنبال گره گشایی از یک ابژه است، ولی در روایت های عارفانه با سرّ و راز سر و کار داریم و در اکثر اوقات شخصیت اصلی، خود سوژه اثر است و به دنبال کشف و شهودی درونی است. در روایت های عارفانه سرّ و راز یک مسئله لایتناهی، مبهم و غیر قابل دسترس است. هم برای شخصیت و هم برای مخاطب؛ و در طول روایت شخصیت بعد از تفحص در خویشتن تنها نشانه هایی از امر نامتناهی دریافت می کند.

شناخت مدرس صادقی از ادبیات کهن ایرانی و همچنین علاقه اش به داستان های پلیسی باعث شده در گاوخونی بین این دو گونه روایت ارتباط برقرار شود. شخصیت اصلی داستان همچون روایت های عارفانه، خود سوژه اثر است. او به دنبال کشف راز یا حل معما در جهان بیرون نیست، بلکه به درون خود رجوع کرده است. ولی آنچه گاوخونی را به روایت های پلیسی نزدیک می کند، این است که ما شاهد کشف و گره گشایی از امر سرپوشیده اثر هستیم. (برخلاف روایت های عارفانه که در آنها امکان شناخت راز که همان امر لایتناهی است وجود ندارد و ما و شخصیت فقط سایه ای از این امر را مشاهده می کنیم).

شاید بتوان گفت آنچه باعث نزدیک تر شدن روایت گاوخونی به داستان های پلیسی می شود، استفاده از روانکاوی است. روانکاوی جزء لاینفک روایت های پلیسی است. به قول فریدون هویدا رد پای اودیپ در تمام داستان های پلیسی دیده می شود. قاتل، پسر است و مقتول پدر و یا برعکس. البته دومی در ادبیات و اسطوره شرقی مرسوم تر است. ما با انواع پسر کشی ها در شاهنامه مواجهیم. در واقع آنچه باعث می شود در گاوخونی انگیزه پدر برای از پای در آوردن پسر مشخص نشود، همین ساحت اسطوره ای اثر است. گویی در ناخودآگاه جمعی ما پسرکشی امری است مسلم.

در داستان پلیسی، کارآگاه نماینده جامعه پدرسالار است. تبهکار یا قاتل به عنوان فرزندی ناخلف دست به طغیان می زند، او قصد دارد که این نظم نمادین پدرسالارانه را در هم بشکند و در اینجا کارآگاه به عنوان فرزندی خلف برای حمایت از پدر و ساقط کردن پسر ناخلف یا تبهکار وارد میدان می شود. اما با مشاهده سیر داستان های پلیسی شاهد آنیم که کارآگاه هم تبدیل به پسری ناخلف می شود و در

پی آسیب رساندن به نظم پدرانه بر می آید (داستان های نوآر). در گاوخونی این نگرش به حد اعلای خودش می رسد. در واقع کارآگاه و تبهکار یک نفر هستند؛ خود راوی. اوست که علیه نظم پدرانه شوریده است و حالا پدر که نامیرایی اش را در ناخودآگاه پسر جست و جو می کند در دنیای خواب ها به دنبال او می آید و پسر مانند یک قربانی از پیش تسلیم شده در انتظار تسخیر یا مرگ می نشیند و تنها کاری که از دستش بر می آید، نوشتن خواب ها و خاطرات است. ولی موضوع از جایی پیچیده می شود که متوجه می شویم پدر هم خود قربانی است. در اینجا با روایتی دوگانه مانند اولیس روبه رویم. روایتی دوگانه که خود را نقض می کند و بر علیه منطق رمان های پلیسی کلاسیک که بر منطق ارسطویی و حل معما استوارند، می شوراند. در این نوع روایت که فریدون هویدا آن را "وارونگی" می نامد، سوال این نیست که قاتل کیست؟ بلکه قاتل از همان ابتدا پیداست. مسئله چگونگی سیر و سلوک شخصیت اصلی است. راوی هم کارآگاه است و هم تبهکار و در رویکردی دیگر قربانی است و پدر که در ابتدا قاتل یا تبهکار معرفی شده در ادامه به عنوان قربانی شناسانده می شود.

در ابتدا راوی می گوید که قصد دارد از شر خواب های پدرش خلاص شود، برای همین شروع می کند به نوشتن. یعنی در نقطه محرک اولیه پی رنگ پدر به عنوان آنتاگونیست معرفی می شود. ولی جالب اینجاست که با ادامه داستان متوجه می شویم، پدر هم از نظم نمادین گریزان بوده است. او هم در جوانی نمی خواسته شغل پدرش را ادامه دهد. او هم به تهران می رود و عاشق یک دختر لهستانی می شود اما در آخر تسلیم می شود و تن به خواسته های پدرش می دهد. او تبدیل می شود به موجودی مسخ شده که تنها آب تنی در زاینده رود او را از اطرافیانش منفک می کند. در روند داستان مشاهده می کنیم که مادر جای پدر را می گیرد. مادر موجودی تسخیر کننده است. او از یک خانواده سنتی برآمده تا جایی که مجلس ختمش را مدرسه چهارباغ می گیرند. مادر نقش نرینگی را به عهده می گیرد و تبدیل می شود به نماینده نظم نمادین. مادر است که تسخیر می کند. او قصد دارد که تنها وجه تمایز پدر را هم از او بگیرد.

وجه تمایز پدر با جهان مسخ شده اطرافش که آب تنی در زاینده رود است، منجر به نامیرایی او می شود. اما این نامیرایی از جنس رستگاری نیست؛ زیرا که زاینده رود هم سرنوشتی محتوم دارد. به قول پدر لحظه لحظه زندگی آنها تمام آب هایی که به تشنه خورده به باتلاق می ریزد. به گاوخونی.

ابدیت خود اسیر سرشتی محتوم است، همچون زاینده رود. اینچنین ابدیت پدر هم به ناخودآگاه پسر ختم می شود. پدر با مجلس ختم مخالف است، او می داند که مرگی در کار نیست. اما ابدیت او به تکثیر خودش در پسر وابسته است. او می خواهد پسر را همشکل خودش کند اما خودش هم از این خود بر

ساخته از نظم نمادین منزجر است؛ و اینچنین دوگانگی و تناقض در کلان روایت در گستره داستان تکثیر می شود. از شخصیت ها تا موقعیت ها. از دوگانه اصفهان – تهران تا دو گانه خیاطی و خرازی (خیاطی شغلی ریشه دار و با اصول در مقابل بی هویتی و شلوغی و آشفتگی خرازی) و دوگانگی دختر عمه و دیگر دخترها! (یا معشوق اثری قبل از ازدواج و لکاته بعد از ازدواج).

مرگ، در قلب راز جای دارد؛ و داستان پلیسی بر بستری از مرگ روایت می شود. متافیزیک یکی دیگر از ارکان داستان پلیسی است. لویی وکس می گوید یکی از دلایل محبوبیت رمان پلیسی ادراک راز است. اضطراب از امر فراواقعی ناشناخته موجب می شود، هر انسانی اسیر دغدغه یگانگی اولیه شود و داستان پلیسی در فروکش کردن این میل نقشی اساسی دارد.

حال در گاوخونی راز سیطره ای همه جانبه بر فضای داستان دارد. رازی که نشأت گرفته از شیوه روایت است و فضای وهم آلود داستان، آن را گسترش می دهد.

تعقیب و گریز قربانی و قاتل یا قاتل و کارآگاه از خیابان های سیاه و کثیف رمان های نوآر به خواب ها و کابوس های سیاه کشانده شده است. شهر – به خصوص اصفهان – عاری از ویژگی رمان های پلیسی شهری است، ولی نقشی اساسی در ساختن اتمسفر مسخ شده داستان دارد. جمودی و ایستایی در تار و پود اصفهان رخنه کرده است. کوه صفه، پل ها و مغازه ها، محله ها و دیوارهای کاهگلی، همگی مسخ شده اند. حتی زاینده رود هم که باید نماد جاودانگی باشد، یائسه شده و همدست است با نظم نمادین. گلچین را غرق می کند و در کابوس های پسر نقشی اساسی دارد؛ و همچنین پلی ارتباطی است میان فضای رئال و سوررئال داستان. تا نیمه ابتدایی داستان راوی قادر به تشخیص خواب ها و خاطراتش است، ولی از جایی مرز بین واقعیت و فراواقعیت از بین می رود. راوی در پرسه زنی هایش شهر را اسیر زاینده رود می یابد. او هر چه تلاش می کند از رودخانه دور شود ولی باز آن را در مسیرش می یابد. حتی وقتی به تهران فرار می کند رودخانه و پدر در پی اش می آیند.

تهران با وجود شلوغی اش و در هم ریختگی اش مامنی است برای جوانی پدر و پسر تا از شر نظم پدرسالارانه خلاصی یابند، ولی به مرور و با نفوذ راوی به اعماق وجودش و خلاصی از واقعیت و عقل منطق دان، نقاب از چهره می اندازد و خود واقعی اش را نشان می دهد. خیابان های پهنی که جای کوچه های باریک کشیده بودند همانقدر غم انگیز بود که کوچه های باریک و محله های قدیمی دست نخورده. آندره برتون می گوید: سوررئال وارد دنیاها نامشکوف فراواقعیت می شود، یعنی نه در غیر واقعی بلکه در قلب واقعیت. و اینچنین است که پدر و پسر در قلب تهران، در لاله زار لب زاینده رود می نشینند و به آواز کهن سال زن لهستانی گوش می سپارند.



گلبرگ آبی

مهران کفیل عبادی

صدای زنگ ساعت دیواری اتاق بلند شد. صدایش آن چنان بلند بود که صادق از خواب پرید و شروع کرد به فریاد کشیدن. فریادهای بلند و ممتد او، درحالی که دستهایش را بر روی گوشهای بزرگش گذاشته بود باعث می شد که هیچ چیز از صدای ساعت را نشنود و متوجه نشود که زنگ ساعت مدت ها پیش به پایان رسیده.

صادق سال ها از وجود این ساعت رنج می برد. برایش تابلوی عذابی از جهنم بود که در آن روح انسان ها در حال فریاد کشیدن و جیغ زدن بودند. یک روز از خواب بیدار شد و دید که رو به روی تختش چیزی مثل یک ساس غول پیکر، بی حرکت ایستاده است. وقتی با دقت نگاه کرد دید که آن ساس غول پیکر، جز یک ساعت بدترکیب زنگ زده، با شیشه و عقربه هایی که هر آن ممکن بود از جایشان به بیرون بپرند، چیز دیگری نیست. صدایش آن قدر عذاب آور بود که انگار با هر ثانیه پتکی را بر دیوار توخالی می کوبند. از همان روز یک حس انزجار خاص نسبت به ساعت پیدا کرده بود، ولی از طرفی هم، دلش نمی خواست که به خلاص شدن از دست آن فکر کند. او قرار بود در این دنیا بمیرد و حالا چه ایرادی داشت که یک نفر دیگر، او را در این تراژدی همراهی کند؟ دیگر چه فرقی می کرد که عبوس باشد یا شیرین و دلچسب؟ (چون برای صادق آن ساعت به مثابه یک انسان کامل به نظر می آمد).

او کل روز را با "ساعت" درد دل می کرد، از دستش خشمگین می شد و بعد از فروکش کردن خشمش سعی می کرد از دلش در بیاورد. روزهایش همراه با "ساعت" می گذشت و کم کم به این نتیجه رسیده بود که این ساعت عقلش، تنها دارایی باقی مانده برای او، را مثل سیبی گاز می زند و به تحلیل می برد. و همین نگرانی باعث شد در وجودش نوعی اضطراب و ترس رخنه کند. سعی می کرد که به «ساعت» بی محلی کند و جوری وانمود کند که چیزی بر روی دیوار وجود ندارد. ولی انگار که



ساعت صدایش می‌کرد: صادق...صادق؟ به من نگاه کن...من اینجام...درست جلوی تو...نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ و این صدای لعنتی باعث می‌شد، حرصش بگیرد و دیوانه‌وار فریاد بزند. از آن روز به بعد بارها سعی کرده بود که این ساعت نفرین‌شده را از روی دیوار جدا کند، ولی هرگز نتوانست. چراکه انگشتان صادق تا دو وجب پایین‌تر از لبه پایینی ساعت بیشتر نمی‌رسید و این کافی نبود.

بعد از اینکه مطمئن شد صدای زنگ ساعت به پایان رسیده، دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت و چشمانش را باز کرد و چند باری پلک زد. به دایره شیشه‌ای وسط پنجره آهنی نگاه کرد. نور نارنجی و قرمز ماتی به داخل تابیده می‌شد و این یعنی او هنوز اجازه زنده ماندن دارد. دست‌هایش را لای موهای خرمایی‌رنگ و کم‌پشتش کرد و آنها را حسابی تکاند. پتو را از روی خودش کنار زد و سر جایش نشست. "پوف" بلندی کشید و با صدای آرام گفت:

«باز شروع شد. زود باش لعنتی»

خودش را بر سر جایش چرخاند و پاهایش را گرفت و از روی تخت آویزان کرد. دستش را جلو برد و صندلی چرخ دار زنگ‌زده‌اش را نگه داشت. ابروهایش را در هم کشید و با زبانش لب‌های ترک‌خورده و زخم شده‌اش را تر کرد. با یک تکان ناگهانی خودش را از روی تخت جدا کرد و به بالای صندلی چرخدار رساند ولی در یک آن صندلی از زیرش سُر خورد و به عقب رفت و مثل درختی که ریشه‌های آن را بریده باشند به زمین خورد و نقش زمین شد. درد در تک‌تک استخوان‌های بدنش جابه‌جا می‌شد، ولی او فقط به یک نقطه از سقف نگاه می‌کرد. شاید بارها در ذهنش این سؤال را مرور می‌کرد، چرا این زندگی حق او است؟ مدت زیادی می‌گذشت و او همچنان بر روی زمین دراز کشیده بود. اگر کسی او را در این حالت می‌دید، بدون شک گمان می‌کرد که او مرده است. ولی چند لحظه بعد مثل کسی که تازه به این دنیا محکوم شده، به اطرافش با تعجب نگاه کرد. بلند شد و سر جایش نشست. پیشانی‌اش را که قطره‌قطره عرق صف کشیده بود با آرنجش پاک کرد. دست‌هایش را بر روی صندلی ستون کرد و با یک فریاد خودش را بر روی صندلی رساند و بر روی آن نشست.

حالا اوضاع بهتر شده بود و همه چیز تحت کنترل بود. از روی میز کوچک کنار تخت، دفترچه چرمی کوچک، که چرم آن مثل گوشتی که خنجر به آن زده‌اند، تیکه تیکه شده بود، و دوربین شکاری زهوار دررفته‌اش را برداشت. عادت همیشگی‌اش بود. مردم را با دوربین از دایره شیشه‌ای وسط پنجره آهنی نگاه می‌کرد و کارهایشان را درون دفترچه ثبت می‌کرد. صادق سال‌ها بود

که درون این اتاق حبس شده بود و پایش را از آنجا بیرون نگذاشته بود و این کار -نگاه کردن آدم‌ها- به او کمک می‌کرد تا عقلش را از دست ندهد.

هر روز به همین منوال می‌گذشت. او به کنار پنجره می‌رفت، دوربینش را بر روی دایره شیشه‌ای می‌چسباند، مردم را نگاه می‌کرد و آنها را با اسم و صفاتی که خودش مناسب می‌دانست، درون دفترچه می‌نوشت:

مرد پرهیزکار یک چشم: امروز سرحال‌تر از روزهای قبل به عبادتگاهش می‌رود. به نظر، دخترش فارغ شده است، نمی‌دانم این بچه باید به او بگوید پدر یا پدربزرگ، یک حرامزاده.

زن آزادی‌خواه چاق: رخت‌هایش را بر روی طناب پهن می‌کند، به‌ظاهر عمل باید رخت‌ها را شسته باشد، ولی تمام آن رخت‌ها پر از لکه‌های خون هستند. او آواز می‌خواند لابد یکی از آن آوازهای آزادی‌خواهانه.

دختر بچه کوتوله: خوب چرخش را برایش برق انداخته‌اند، امروز شلوار جدیدی پوشیده است، ولی چه فایده پاهای نصفه او تنها یک وجب پارچه می‌برد، این هم از شانس شهردار. و به همین شکل تا وقتی که احساس درد در سرش جان بگیرد، او این کار را ادامه می‌دهد و بعد به خواب می‌رود.

امروز هم مثل روزهای قبل به کنار پنجره رفت و مردم را یک به یک نگاه کرد، همه چیز به همان شکل روزهای قبل به نظر می‌رسید. غباری تیره، جوری شهر را در برگرفته بود که حتی آسمان شهر و تیرگی و روشنی‌اش هم پیدا نبود. با نگاهی ساده می‌شد، وازدگی حاکم بر شهر را احساس کرد. مردم شهر رمق کاری را نداشتند یا بر روی جدول پیاده‌روها می‌نشستند و سیگار می‌کشیدند یا در حال عبادت و یا در حال شعار دادن.

صادق، گاهی فکر می‌کرد که چقدر ساختار و ریخت خانه‌ها برازنده صاحبان آنها است. مثلاً خانه‌ای پرت را می‌دید که هیچ در و پنجره‌ای نداشت. این خانه، درست در پشت ردیف خانه‌های چسبیده به خیابان اصلی شهر قرار داشت. صاحب آن پیرمردی خرفت و یک چشم بود که برای ممانعت از نگاه مردم به داخل خانه‌اش پارچه‌ای مندرس را از سر در آن آویزان کرده بود. مثل چشمش که با چشم‌بندی خاکستری پوشانده بود. یا خانه‌ای را می‌دید که دیوارهایش به طرف داخل تاب‌خورده‌اند. صادق می‌توانست شرط ببندد که می‌تواند با کوچک‌ترین تکانی آن خونه را هم‌سطح زمین کند. صاحب این خانه دختری جوان و آبله‌رویی بود که پای راستش از مچ قطع شده بود و با چوبی بلند و ناهموار بر زیر بغلش راه می‌رفت.

از این قبیل خانه‌ها زیاد بود و صادق برای اثبات نظریه‌اش هر روز به این خانه‌ها و صاحبان آن سرک می‌کشید.

صادق چند باری دوربینش را گرداند و به دورترین خانه هم نگاه کرد. ولی چیزی پیدا نکرد که با روزهای قبل منافات داشته باشد. دوربین را بر روی پاهایش گذاشت و چشمانش را با انگشتانش آرام فشار داد و بعد از اینکه درد در چشمانش تسلی گرفت، آنها را بسته نگه داشت. ناگهان در خیالش کسی او را صدا زد.

«صادق...؟»

صادق از جایش پرید و دوربین از روی پاهایش به زمین افتاد و جفت شیشه‌های آن شکست و خورد شد. صدا برای صادق به قدری واقعی جلوه می‌کرد که او ابتدا فکر می‌کرد که کسی درون اتاق قایم شده است. با چشمان از حدقه بیرون زده و خون‌آلود به اطرافش با دقت نگاهی انداخت. دستش را بر روی سینه‌اش گذاشته بود و به تپش محکم و بی‌اختیار قلبش گوش می‌داد. بعد از اینکه ضربان قلبش به حالت عادی بازگشت به یاد دوربینش افتاد که حالا با شیشه‌ای شکسته بر روی زمین افتاده است. درحالی که به آن خیره شده بود با خودش فکر می‌کرد: که حالا چه می‌شود؟ رویش را به سمت "ساعت" برگرداند و با صدای بلند گفت:

«میدونم کار تو بود...خیالت راحت شد؟»

دوربین را از زمین برداشت و با تمام قدرت به سمت دیوار پرتاب کرد. وسیله‌ای که تا چند لحظه پیش می‌شد آن را دوربین نامید حالا جز چند تکه پلاستیک شکسته چیز دیگری نبود.

«منو که خوب می‌شناسی...آره منو خوب می‌شناسی لعنتی...قرار نیست تو این اتاق از دیوونگی بمیرم...چشمام هنوز سالم...آره هنوز دو تا چشم سالم دارم...هاهاها...چی؟ فکر کردی به این زودی تسلیم بشم؟ کور خوندی»

بعد از گفتن آخرین جمله، صورتش را به دایره شیشه‌ای نزدیک کرد، و مردد به بیرون نگاهی انداخت اما چند لحظه بعد صورتش را با فریادی از ته دل، به عقب کشید. رنگ صورتش سفید شده بود و چشمانش از فرط تعجب گرد مانده بود. تابه‌حال چیزی به این عجیبی ندیده بود. باورش نمی‌شد. باید دوباره نگاه می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و آرام به سمت دایره شیشه‌ای رفت. حقیقت داشت. خانه‌ای سفید و درخشان درست در چند قدمی خانه‌اش وجود داشت و او هیچ‌وقت آن را ندیده بود. در این دنیا چشمانش به تاریکی عادت



کرده بودند و حالا به یک باره چیزی به درخشندگی ستاره‌ها در این تاریکی نمایان شده بود. چطور ممکن است؟ این سؤالی بود که او بارها و بارها از خودش می‌پرسید. چشمانش را بست، سرش به قدری تیر می‌کشید که احساس می‌کرد گلوله‌ای سربی داخل مغزش جابه‌جا می‌شود. با خودش چیزی را که دیده بود تکرار می‌کرد تا بتواند این اتفاق را هضم کند. اما هر بار به یک سؤال دیگر می‌رسید: صاحب‌خانه کیست؟ و هر بار که قصد می‌کرد پاسخ آن را پیدا کند، ترسی عجیب تمام روحش را تصاحب می‌کرد، ترسی ناآشنا که نه می‌دانست از کجا نشأت می‌گیرد و نه می‌دانست از بابت چیست. با خودش فکر می‌کرد: اگر این خانه در این جهنم تاریک می‌درخشد. پس صاحب آن باید جواهری در میان این غفرت‌هایی که شهر را در دست گرفتند باشد. با خودش کلنجار می‌رفت

و بلندبلند حرف می‌زد تا بتواند بر ترسش غلبه کند. ناگهان همان صدا بار دیگر صدایش کرد:
«صادق...؟»

صادق این بار هوشیار بود و با دقت به صدا گوش کرد. صدا از درون اتاق نبود، صادق صدا را از درون خودش می‌شنید. به یکباره اراده‌ای آهنین به روح او تزریق شد. بدون هیچ فکری به سمت دایره شیشه‌ای رفت و این دفعه با شجاعتی که برای خودش هم عجیب بود به خانه نگاه کرد. برای لحظه‌ای روحش از تنش جدا شد و به داخل خانه سفر کرد، چقدر این خانه برای او آشناست. در میان اتاق‌ها قدم می‌زد، دیوارهایش را لمس می‌کرد و با تمام وجود نفس می‌کشید. گویی در یک دنیای جدید متولد شده بود. نسیمی گرم پرده‌های سفید خانه را به رقص درمی‌آورد و نهایتاً بر صورت صادق بوسه‌ای می‌زد. هیچ چیز نفرت‌انگیزی در آن خانه وجود نداشت، حتی بر روی دیوارها هم سایه خودش را نمی‌دید و یقین داشت که درون آن خانه هیچ سایه‌ای وجود نخواهد داشت. او به راحتی روح شده بود. ناگهان چیزی را دید که هیچ‌وقت تصورش را نمی‌کرد. گوش‌هایش مثل ذغالی گداخته داغ شده بودند و درون سرش آتشی به اندازه یک کوه افروخته شده بود. یک دختر؟... نه متوهم نشده بود او یک دختر، یک فرشته، را دیده بود که بدنش را لباسی سفید تا بالای مچ پاهایش پوشانده بود یک دسته بزرگ از موهای سیاهش بر روی یکی از شانه‌های استخوانی‌اش آرام گرفته بود. لب‌هایش که لبخند گرمی بر روی آنجا خوش کرده بود، تمام نگاه صادق را به خودش جذب می‌کرد. چشمان بادامی و ابرهای کشیده‌اش این اثر هنری را کامل می‌کرد و باعث تمایز آن با سایر مردم شهر می‌شد.

صادق، روزها به این معجزه زندگی‌اش نگاه می‌کرد و هر بار چیز جدید کشف می‌کرد. اگر آن سردرد لعنتی‌اش اجازه می‌داد، می‌توانست تمام عمرش به دیدن آن دختر عجیب، کناره دایره شیشه‌ای بنشیند. گاهی حتی فرصت نمی‌کرد که به جای خوابش بازگردد و روی همان صندلی زنگ‌زده خوابش می‌برد و وقتی بیدار می‌شد با ترس و واهمه، صورتش را به شیشه دایره‌ای می‌چسباند و مشغول تماشای دختر می‌شد. او حتی "ساعت" و صدای گوش‌خراش را هم از یاد برده بود، او خودش را هم از یاد برده بود.

روزی از خواب بیدار شد و بعد از اینکه بر روی صندلی چرخدارش نشست، به سراغ دایره شیشه‌ای رفت. هرچه با دقت نگاه می‌کرد نمی‌توانست دختر را پیدا کند. مدت زیادی می‌گذشت و دختر در هیچ یک از اتاق‌های خانه نبود، بدنش یخ کرده بود و چشمانش از حلقه بیرون زده بود، حالا فهمیده بود از چه چیزی واقعاً می‌ترسد. مدت زیادی می‌گذشت و اینکه

دختر را نمی‌توانست پیدا کند عذابش می‌داد. در گیرودار پیدا کردن دختر بود که صدای زمزمه‌ای آشنا را پشت سرش شنید که با قدم‌های سرکش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. صادق مطمئن بود این صدا، همان صدایی است که از درونش می‌شنید. چشمانش را به دستگیره در دوخت و به صدای جیرجیر پلکان چوبی که هر آن صدایش بلندتر می‌شد، گوش می‌داد تا اینکه صدا در پشت در ساکت شد. دستگیره در چرخید و در با صدای جیغ خفه‌ای باز شد. چیزی که صادق در آن لحظه دید باورکردنی نبود. دختر با همان لباس سفید و نازکش میان چهارچوب ایستاده بود و با لبخند همیشگی‌اش به صادق نگاه می‌کرد. صادق صندلی چرخدارش را به عقب برد. نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند. آن قدر عقب رفت تا به میز چوبی کوچک کنار تخت برخورد کرد.

«کی تورو اینجا زندانی کرده؟»

«نه... نمی‌دونم، از وقتی که یادم میاد تو این خونه بودم»

دختر خنده ساده‌لوحانه‌ای کرد.

«ولی این اتاق هیچ قفلی نداره، چرا بیرون نمی‌ای؟»

«اگه بیرون پیام می‌میرم»

«من که نمردم»

«ولی من می‌میرم، مطمئنم»

«از کجا این قدر مطمئنی»

«نمی‌دونم، یادم نمیاد لابد یه چیزی هست که مطمئنم دیگه»

نه دختر و نه صادق کلمه دیگری نگفتند، دختر در داخل اتاق قدم می‌زد و همه چیز را لمس می‌کرد و صادق هم از گوشه‌ای با نگاهش دختر را دنبال می‌کرد. دختر درست جلوی "ساعت" ایستاد و به آن خیره شد. دستش را آرام به سمت ساعت دراز کرد تا لمسش کند که صادق بی‌اختیار فریاد زد: «نه، نباید به اون دست بزنی»

«چرا؟»

«نباید بهش دست بزنی اون نفرین شدست»

دختر بار دیگر خنده ساده‌لوحانه‌ای کرد و این بار صادق گیج و مبهوت خنده

نه متوهم نشده بود
و یک دختر، یک
فرشته، را دیده بود
که بدنش را لباسی
سفید تا بالای مچ
پاهایش پوشانده
بود یک دسته
بزرگ از موهای
سیاهش بر روی
یکی از شانه‌های
ستخوانی‌اش
آرام گرفته بود.



دختر شد و زبانش بند آمد.

«می ترسی ازش؟»

«از ساعت؟...اره...یعنی نه...!... از نفرینش...یعنی باید بگم که...!...از نفرینش می ترسم»
برای چند لحظه نگاه دختر به چشمان صادق دوخته شد ولی قبل از اینکه صادق بتواند خودش را پیدا کند دختر بدون گفتن کلمه‌ای به سمت در راه افتاد.

«نه، نه، کجا داری میری؟ صبر کن...با توأم لعنتی...صبر کن...خواهش می‌کنم»
صادق سعی کرد به در برسد تا مانع رفتن دختر شود، ولی بی‌فایده بود در بسته‌شده بود و دختر رفته بود.

دنیا برایش جهنمی شده بود که لحظه به لحظه او را می‌سوزاند و هر بار هیزم خشکی زبانه آتش

را وسیع‌تر می‌کرد. از حرص و عصبانیت مدام فریاد می‌کشید خودش را بر روی زمین می‌انداخت و چوب‌های رنگ و رو رفته آن را چنگ می‌گرفت. او چیزی را از دست داد که هیچ‌وقت تصور به دست آوردنش را هم نمی‌کرد. سوار بر صندلی چرخدارش به دور اتاق می‌گشت و بلند با خودش حرف می‌زد و به خودش لعنت می‌فرستاد. اگر آن ساعت لعنتی نبود هیچ‌چیز خراب نمی‌شد.

مدت زیادی جلوی ساعت نشسته بود، و چشمان خونی‌اش را به آن دوخته بود. فقط منتظر یک اشاره بود تا دنیا را بر سر "ساعت" خراب کند. چشمانش به دنبال ثانیه‌شمار "ساعت" می‌گشت و این به جنون صادق اضافه می‌کرد. ناگهان زنگ ساعت به صدا درآمد. صادق ناخودآگاه دست‌هایش را بر گوش‌هایش گذاشت، چشمانش را بست و فریاد کشید. این بلندترین زنگی بود که تا به حال از این "ساعت" شنیده بود. یک دعوت به مبارزه، صادق در ذهنش حرف‌ها و قرارهایش را تکرار می‌کرد، او نمی‌خواست که این بار هم مغلوب این ساعت لعنتی شود. چشمانش را باز کرد و با تمام وجود فریاد کشید و به سمت دیوار حمله کرد و به آن مشت کوبید. مشت‌های پی‌درپی و بی‌امان، دیوار را می‌لرزاند و از لرزش آن ساعت هم تکان می‌خورد.

درد درون استخوان‌هایش مثل دستی تنومند، مشت‌های صادق را در بر گرفته بود و سعی می‌کرد که او را از این کار منصرف کنند. ولی حالا اگر صادق هم می‌خواست نمی‌توانست که این کار را تمام کند، چراکه یک نیروی فرا بشری اراده صادق را در دست گرفته بود.

چشمان صادق تار می‌دید، ولی رنگ خون روی دست‌هایش را خوب تشخیص می‌داد. صادق مشت‌هایش را یکی پس از دیگری به دیوار می‌کوبید و به هیچ‌چیز جز افتادن ساعت فکر نمی‌کرد. تا اینکه آن لحظه موعود فرا رسید. ساعت مثل برجی چند طبقه با ابهت از روی دیوار به زمین افتاد و هزار تیکه شد.

چشمان صادق سیاهی رفت. انگار که نیروی بدنش همراه با ساعت از بین رفته باشد، از روی صندلی به زمین افتد و کنار ساعت از هوش رفت.

وقتی گرمای عجیب و آشنایی را روی صورتش احساس کرد، چشمانش را باز کرد. تصویر تیره و تاریک دختر را دید. پلک‌هایش را کمی باز و بسته کرد. خودش بود. همان دختری که او را به این وضع درآورده بود. همان لب‌خند، همان چشم‌ها. او را خوب می‌شناخت انگار که سال‌هاست او را می‌شناسد. دختر دستش را که مشت شده بود، جلو آورد و وقتی آن را باز کرد، گلبرگی آبی در دستش آرام گرفته بود.

«این دیگه چیه؟ یه گلبرگ؟»

دختر هیچ حرفی نمی‌زد، ولی با لبخندش حرف‌های صادق را تأیید می‌کرد. دختر دست مشت شده صادق را باز کرد و گلبرگ را در دستش گذاشت. صادق، گلبرگ را بویید و چشمانش را بست. حس پرنده‌ای را داشت که زنجیر پاهایش را گشوده‌اند و حالا در آسمانی به وسعت یک دنیا آزاد است. چشمانش را که باز کرد، دختر رفته بود و در همچنان بازمانده بود.

«نه...دیگه اجازه نمیدم»

گلبرگ را در مشتش گرفت و خودش را بر روی زمین می‌کشید. از در که گذشت تمام خاطرات فراموش شده‌اش بازگشتند. اینکه کیست و چیست و چجوری به این وضع درآمده است. تعجبی نداشت! غبار سیاهی جهان را فراگرفته بود و صادق در این جهان نفسش می‌گرفت و حس می‌کرد که قلبش رو به سیاهی می‌رود. او مجبور بود که خودش را در این اتاق حبس کند و از آدم‌ها و جهانشان دوری کند. ولی فرقی به حال او نداشت، زندگی‌اش در این اتاق روز به روز تیره‌تر می‌شد، و حتی بعد از آن پاهایش را هم از دست داد. یادش آمد که چگونه ساعت را به اتاقش آورد و آن را درست در جلوی چشمانش، جایی که از همه گوشه و کنار اتاق بر آن دید داشته باشد، بر دیوار زد. درست از همان روز خاطراتش را از دست داد. درست از وقتی که با ساعت یکجا زندگی کرد. همچنان پیش می‌رفت و خودش را بر روی پلکان می‌کشید. حالا دیگر به اندازه یک سر و یک تن تا بیرون فاصله داشت. نفس عمیقی کشید و خودش را کشان کشان از خانه خارج کرد. به اطرافش نگاهی انداخت. همان خانه‌های عجیب همان مردمان عجیب ولی...ولی هیچ اثری از آن خانه سفید نبود، خودش را بر روی زمین بی‌هدف به این طرف و آن طرف می‌کشید و سرفه‌های خشک و خشنی که می‌کرد نفسش را می‌گرفت.

وقتی دیگر مطمئن شد که نمی‌تواند از این جلوتر برود، سرش را روی زمین گذاشت و برگشت و به آسمان غبارگرفته، نگاهی انداخت. دلش می‌خواست که آسمان را ببیند، ولی انگار که اجازه این کار را نه فقط از او بلکه از تمام آدم‌ها گرفته بودند. ناگهان چشمش به خانه خودش افتاد؛ خانه‌ای سفید و درخشان، زیباترین چیزی که تا به حال دیده بود. دور تا دور خانه را بوته‌های گل آبی محصور کرده بودند. لبخند زد. چشمانش را بست و نسیمی گرم گلبرگ آبی را از دستش جدا کرد و به آسمان برد. حالا همه چیز را به یاد آورد...



حافظه قلب

ابوذر ذاکری

تصوری از زندگی دارم که اگر آن را بازگو کنم، دیگر رمز و رموزی نخواهم داشت؛ دیگر چیزی برای فاش کردن ندارم و حرفی برای گفتن. اوایل فکر می کردم حالم خوبه و روبه راهم، اما مدتی نگذشت که حالم بد، بد و بدتر شد. دیگر آن جانوری نبودم که خودم تصورش را می کردم، دو شبانه روز گذشت لب به غذا نبرده بودم دو یا سه ماه می شد موی سر را باز نکرده ام، برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودم جامه پاره ام نیز همین گواهی را می داد، با خود عهد بسته بودم تا او را نبینم چیزی نخواهم خورد.

عام مرا دیوانه احمق و خنگ تلقی می کردند، روزها مانند یک سال و سال ها مانند چند قرن سپری می شد، شاید گمان کنم چون روزها و سال ها دیر می گذشت، بساط دُهلم به پا بود و شادمان بودم، اما نه شاید اگر زود نیز می گذشت؛ برای من تفاوتی نداشت من همان خنگ و دیوانه ای هستم که مردم خطابش می کنند. حال گذران زندگانی چه کند و چه سرعت.... کفش هایم زیانشان از دور نمایان بود، می خواستم بگویم آخ! اما آهی نمانده بود از زمانی که پایم را در این گیتی پست و بی مسکن گذاشته ام، دلم می خواست باشم و رویا پردازی کنم؛ الان نیز می خواهم اما نه به شدت گذشته چون دیگر برای رویا پردازی بسیار دیر است. سن من اجازه این چنین رویا پردازی هایی نخواهد داد.

من در شهری خوش منظر، دلپسند، رعنا نکته گل های بهاری با چشمه های زلال از آب، پای در عالم نهادم پدر و مادر من در قبیله ای در شهر زندگی را می گذرانند. بد اختر بودن من از زمانی شروع شد که به دنیا آمدم و مادرم سر زامرد. من توسط پدر و عمه ام بزرگ شدم، پدر

بعد از مرگ مادرم بسیار مشوش و غمگین بود؛ مثل اینکه او با سران طایفه گریبانگیر مشکلی شده بود یا نه بالعکس، سران طایفه با وی مشکل داشتند. چون او مردی باعاطفه و منفعل بود، ولی به هر حال مسئله بی پاسخ بین آنها بود، دلیل مشکل آنها این بود که قبیله ما با قبیله دیگر درگیر می شوند و تمام افراد قبیله به جز پدر من آماده شده و با آنها دعوا و درگیر می شوند، به همین تمسک و دستاویز، سران قبیله ما را از قبیله بیرون کردند.

من کودکی یازده ساله، پدر مبتلا به بیماری دشوار، نه خانه ای نه کاشانه ای نه زر و سکه ای، چه کنیم. پدر یک دستمال قدیمی در دست داشت. همیشه دوست داشتم بدانم درون دستمال قدیمی که او دور از چشمان همگان نهان کرده چیست؟ بارها کنجکاوی ام گل می کرد و می خواستم درون آن را ببینم، اما به هر دلیلی نمی شد، تا اینکه یک روز در خانه کسی نبود و رفتم سر وقت دستمال و آن را باز کردم، درون دستمال مقدار کمی سکه و یک کتابچه کوچک بود. صدای دَر را که شنیدم به تندی آنها را سر جایشان قرار دادم که نکند کسی متوجه بشود، می خواستم به او بگویم درون دستمال که مقداری سکه داری چرا با آنها سرپناهی کوچک نمی خرید، اما اگر این حرف را می زدم او می دانست من درون دستمال را نظاره کرده ام. مدتی نگذشت او دستمال را روی زمین انداخت، صدای جیرنگ جیرنگ سکه ها نوای ویژه با خود به همراه داشت، دستمال را باز کرد و نگاهی پر عاطفه به من کرد و خندید؛ مثل اینکه از تمام ذهنیات سرم آگاه بود.

کاشانه کوچک در شهری بزرگ خریداری کردیم، خانه ای که دیوارهایش بسیار فرسوده بود، به گونه ای که هنگام خفتن می ترسیدم نکند بام خانه فرو بریزد روی سرمان. شامگاه با همین تفکر می خوابیدم، بعد از گذران دو یا سه روز سکه ای برایمان نمانده بود. پدر نیز کسالتش بهتر که نشد بود هیچ، بدتر نیز شده بود، توان دیدن این وضعیت نابسامان و آشفته را نداشتن باید چاره ای بیندیشم، اندر شهر رفتم و به جبر، ادوات عوام را جا به جا کرده و آنها نیز مقداری طعام یا سکه ای به اندازه بخور و نمیر به من می دادند.

ایام می گذشت تا اینکه به شاگردی آهنگری در آمدم و آنجا مشغول به کار شدم. سیزده ماه یا چهارده ماه بعد وضعیت پدر رو به بهبود بود و طبیبش می گفت حالش به زودی کاملاً خوب خواهد شد. گویی تمام دهر برای من است، حالم از این بهتر نمی شود. پس از شنیدن این اخبار طبیب به سمت بازار رفته و مقداری خوراکی خریداری کردم و به خانه بازگشتم. به نزد پدر رفته و او بدون اینکه من چیزی بگویم دستش را زیر چانه اش آورد. می توانستم در چشمانش دریایی از عشق و مهر را رویت کنم، چشمم در چشمانش گرفتار شد به حدی چشم هایش دوست داشتنی و نافذ



بود که هر چه کردم نتوانستم دیده ام را از دیدگانش بردارم. این نیروی ماوراء طبیعی بود یا غیر آن، نمی دانستم. صدایم کرد، پسر من به نزد من بیا با داستان پینه بسته و خراش های روی دستش داستانم را فشرد. گرمایی به اندازه آبی که به درجه جوش برسد در وجود او احساس کردم. احساسی که تابه حال تجربه نکرده بودم. بوسه خشکی بر پیشانی ام کرد و گفت: برای خود مرد بزرگی شده ای، دوست دارم از این بعد این کتابچه از آن تو باشد؛ چون من دیگر ارثیه ندارم که دارایی تو باشد. می دانم که راه دشواری خواهی داشت، مرد جوان زندگی خود را بساز و با انسانیت زندگی کن.

کلام او را بیش از پیش دوست داشتم، یک سال و سه ماه و هفت روز بعد با این که حالش خوب شده بود از دنیا رفت و من ماندم تنهای تنها! بعد از مرگ پدر دلم به کار نمی رفت، شاگردی آهنگری را رها کرده و به سوی غصه و دلتنگی قدم برنهادم چون دیگر زندگی برایم مفهوم و مدلولی نداشت.

جوانی هفده ساله که هیچ کس را نداشت؛ نه هدفی، نه هم کلامی، نه دلخوشی! چه امیدی برای زندگی در این عالم برزخی دارم تنها و دل خوشی و خرسندی من و پدرم بود که او مرا تنها گذاشت حال باید چگونه زندگی کرد. روزها در شهر رفتم و زندگی عوام را می دیدم و حسرت می خوردم. حسرت اینکه با چه لذتی می زیستند، یعنی حرف سران طایفه درست بوده که می گفتند باید پدرم به یاری آنها می رفت یا حرف پدرم که می گفت جنگ چیز عجیبی و باید مصالحه کرد، ولی ای کاش پدرم به یاری شان می رفت. شاید هم حق با پدرم بوده، نمی دانم..... یکی از روزها که به تماشای مردم به بیرون رفته بودم، شتری را دیدم که پوستش به استخوانش بود؛ مثل اینکه شتر سیاه روز سالی بود که چیزی نخورده بود متحیر بودم که چگونه این حیوان روی پا ایستاده است. مالک شتر مردی با لباس های عجیب که تا به حال ندیده بودم، او بدریخت ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم. شترسوار کاسه ای پر از شیر کرده و به دختری داد. گفتم مگر این شتر با این اوضاع توان شیر دادن هم دارد اما قبل از آن چیز دیگری من را به سمت خود کشاند. من مات و مبهور داشتم به آن دختری که شیر می نوشید، نگاه می کردم. دختری

جوانی هفده ساله
که هیچ کس را
نداشت؛ نه هدفی،
نه هم کلامی، نه
دلخوشی! چه امیدی
برای زندگی در این
عالم برزخی دارم
تنها و دل خوشی
و خرسندی من و
پدرم بود که او مرا
تنها گذاشت حال
باید چگونه زندگی
کرد. روزها در شهر
رفتم و زندگی
عوام را می دیدم و
حسرت می خوردم.

زیبا پریچهر با موهای گلگون که به زیبایی اش می افزود. به گمانم این دختر را جایی دیده ام. حال کجا؟ نمی دانم. می خواستم نزدیکش شوم اما توان قدم برداشتن نداشتم، یعنی پاهایم قدم از قدم بر نمی داشت. آنچنان به او خیره شده بودم که ناگهان متوجه شدم او رفته بود. او کجا رفت؟ همین که او اینجا ایستاده بود و شیر می نوشید. از شتر سوار پرسیدم آن دخترک زیبا روی را ندیدی؟ می دانی او به کجا رفت؟ شتر سوار با لهجه و گویش خاصی گفت: کدام دخترک؟ دخترکی وجود ندارد. گمان کنم اشتباه می کنی.

آری او محوگشت. مثل سایه ای که پرتو آن گسیخته شود، به دنبالش تمام کوچه ها معابر و گذرگاه ها را دویدم تا بلکه نشانی از او بیابم، اما ردی از او نیافتم. به راستی او آنجا ایستاده بود؟ من خود با دو چشمانم او را دیدم. آیا آن دختر زمینی بود؟

با اندوه و ناراحتی عقب نشینی کرده و به خانه بازگشتم. انگار آب سردی بر سرم ریخته و کنج خانه ساعات و روزها به او می اندیشیدم. به سمت بازار و معابری می رفتم تا بلکه او را بیابم تمام فکر و ذهنم و وجودم به آن دختر زیباروی می اندیشم، آیا دوباره آن خواهد آمد؟ آیا آن را خواهیم دید؟ آیا من شیفته و دلباخته او شدم؟ این پرسش های ابهام آمیزی بود که در سرم می پروراندم، شاید در میان خواب و بیداری بودم. فقط جسمم تاب حرکت داشت. هر کاری می کردم، نمی توانستم روح خود را به پاخیزم. آنقدر نوازشش می کردم که خود به خواب رفته و بعد از بیدار شدن، این نوسان و تکرار ادامه داشت. گاهی اوقات آن قدر به این کار مشغول می شوم که از یاد می برم که به چه کاری مشغول هستم. گویی کسی مرا به زور وادار به انجام این کار کرده. من بدون اینکه خواسته باشم، متهم به انجام این کار بودم.

آخر مگر می شود چهارده ساعت و نیم دم و بازدم نکرد؟ شاید این اتفاق جزء پیش آمدهای نادر و کمیاب باشد، اما من خود نظاره گر ماجرا بودم. روح در بدنم از نفس افتاد. خوف عجیبی سرتاسر بدنم پدیدار شد. آن را صدا کردم، صدای مرا می شنود... یک سیلی محکم زدم در گوشش، خندید، بی آنکه خندیده باشد؛ یعنی خنده ای به اجبار کرد، بدون آنکه ناحیه ای از رخسارش تکان بخورد. خروس خوان بود یا نه، وسط روز بود که از چالش بزرگ و تیره برون آمدم، چشمم ناخودآگاه به کتابچه روی صندوق افتاد. گویی تمام کویرها و بیابان ها روی کتابچه و صندوق بود. خاک های روی آن را کنار زدم و بازش کردم. من که توان خواندن و نوشتن ندارم. من که فهمی از این کلمات در هم و برهم ندارم. در این کتاب چیست که پدرم او را به ارثیه داده، مگر جز یک کتاب بی ارزش. اما همین کتاب بی ارزش مرا وادار کرده تا

سواد خواندن و نوشتن را بیاموزم چون کار دیگری نداشتم، حتما خودم را فریب می دادم تا آن دخترک زیبا را از یاد ببرم.

دانش خواندن و نوشتن را فرا گرفتم کم کمک شروع کردم به خواندن آن کتابچه، بارها و بارها آن را خواندم، اما هیچ از او دریافت نکردم. به کمک آموزگار در مکتب خانه توان درک مفاهیم را نیز را فرا گرفتم، پس از یادگیری فهم خواندن برایم شیواتر شد و آن قدر این کتاب را خواندم که از خود بی خود شدم. انگار یک نفر دست کرده باشد در سرم و تالاموس، مخ، هیپوتالاموس و تمام اجزای مغزم را به ترتیب بیرون کشیده باشد. حال من مانده باشم با سری تهی بدون در و پیکر. آخر چگونه، چگونه روزگار بگذرانم. روزگاری که مردمانش همانند اجنه هایی می مانند که مادر بزرگ را برای زاییدن بچه خودشان برده بودند. اجنه هایی که مردهایشان می زایند، به این مردمانی که دوست دارند، لحم خواری کنند چگونه می شود زندگی کرد آن هم با سری پوچ...

من کله ای داشتم همانند یک حیوان چهارپا. به راستی بعد از اتمام کتاب، من همان موجود قبلی بودم. آدمی که امید و هدفی برای زنده بودن ندارد، چگونه این گونه امید آوری در تمام وجودش پوشیده می شود. مگر در این کتابچه چه بوده که این چنین تحول شگرفی در من پدیدار شد، از قضا خواندن و نوشتن آنقدر برایم لذت بخش بود که تمام ساعات خود را صرف این کار می کردم. سپس آغاز می کردم به نامه نوشتن، تمام ابزارهای نوشتن من یک قلم و تعدادی کاغذ بود. نامه های با منطق یابی منطق، نامه های بدون دریافت کننده، بعد از آن خواندن کتاب ها تنها سرگرمی من این بود که نامه بنویسم. چه کسی قرار است این نامه ها را بخواند؟ آیا تنها کسی که این نامه ها را می خواند، فقط و فقط خودم هستم؟ آیا کسی به این نامه ها پاسخی خواهد داد؟ پاسخ منفی است. چون کسی آنها را نمی خواند تا پاسخ بدهد. آیا برای خود نامه می نوشتم؟ نمی شود که خودم هم فرستنده و دریافت کننده باشم، پس این نامه ها برای چه کسی است؟ آهان، شاید برای آن دختر زیبا و رعنا که دل باختة اش شده بودم می نوشتم. وقتی در

دانش خواندن
و نوشتن را فرا
گرفتم کم کمک
شروع کردم
به خواندن آن
کتابچه، بارها
و بارها آن را
خواندم، اما هیچ از
و دریافت نکردم.

رویاهایم به او می‌اندیشم. او با تمام آدم‌ها و دخترها بسیار تفاوت داشت، نه تنها از نظر سیما بلکه از تمام نظرها او با لباس کندوره و نقش‌های برجسته که بر جامه‌اش داشت و آن برقع زیبا که بر صورتش بود، دل و جان مرا ربود. اگر بیهوده نگویم برای او می‌نوشتم چون من جز او کسی را نداشتم. البته او را هم را نداشتم پس برای که می‌نوشتم؟ با یقین کامل برای او می‌نوشتم، اما تمام این نامه‌ها برای کسی است که در عرض چند ثانیه مرا شیفته و دل بسته خود کرده از جلوی چشمانم ناپدید شد. به گمانم بار دیگر باید آن کتابچه را بخوانم، چون قبل از خواندن این کتابچه من این گونه دیوانه و مبهوت نبودم، سپس دگر بار آن را خواندم. به این نتیجه دست یافتم که تمام نامه‌ها را برای کتابچه می‌نوشتم. به این کتابچه چرا؟ از این وضعیت عبث خسته شده بودم، تمام مشغولیات ذهنم را دور ریختم و آسوده به تماشای بازی بچه‌ها، در معابر نشستیم. آنها گل بازی می‌کردند. با دیدن گل بازی آنها وسایل سفالگری را فراهم کردم و به صورت حرفه‌ای، این کار را ادامه دادم. به گونه‌ای که از خرید ظروف پدر بودم، گل‌ها را به اشکال مختلف بیرون می‌آوردیم. یک روز مشتی گل برداشتم و به صورت ناخودآگاه مجسمه شبیه یک انسان ساخته بودم. این مجسمه کیست؟ او را قبلاً دیده‌ام، دوباره آن دخترک! من که او را از یاد برده بودم! خالق این دخترک گلی من هستم. آن هم با چه ظرافت و خلاقانه، کسی باورش نمی‌شود که این اثر من است. راستی پس خالق آن دخترک که بوده؟ چه کسی او را ساخته آن هم به زیبایی تمام، سپس شروع کردم به شهود کردن خالق دخترک. همه جا را زیر و رو کردم سر به بیابان و دشت‌ها زدم از همگان پرسیدم اما پاسخی نیافتم.

قدم‌هایم را محکم و گام‌هایم را بلند بر زمین می‌کوبم، همانند دیواری در مقابل گلوله‌های آتشین مسلسل‌ها. آیا او را پیدا خواهم کرد؟ او کیست؟ آیا او همه را به وجود آورده است؟ آیا او خالق همگان است؟ به راستی، نامه‌ها برای دخترک می‌نوشتم؟ یا کتابچه؟

قدم‌هایم را
محکم و گام‌هایم
را بلند بر زمین
می‌کوبم، همانند
دیواری در مقابل
گلوله‌های آتشین
مسلسل‌ها. آیا
او را پیدا خواهم
کرد؟ او کیست؟



ماهی یک میلیون

فاطمه بگزاده

__ من و کمال همکلاس بودیم. کمال زیاد درسش خوب نبود. درس من خیلی بهتر بود. هر دو، تا کلاس پنجم بیشتر درس نخواندیم. او رفت تو شهر دنبال کار صنعت. می گفت کار کشاورزی و روستایی را زیاد دوست ندارد. احمد، ساکت می شود و زل می زند به پاکت نامه توی دستش. با عرقچین سر و صورتش را می گیرد و به سمت زری که کنار حوضچه نشسته و لباس می شویید؛ پا تند می کند و دوباره ادامه می دهد:

__ بین پاکت نامه شان چقدر قشنگه. چقدر با کلاسه. خودش می گفت زنم درس خونده و دانشگاه رفتست. می گفت زنم تو بیمارستان تزریقات چی. ماهی یک میلیون تومان کاسبه. بهش گفتم خوش به حالت تو چقدر زرنگ بودی. زری نگاهش را از احمد می گیرد و حرفی نمی زند. لباس ها را می تکاند و پهن می کند روی بند رخت. احمد که خیال آرام شدن ندارد و از صبح که پاکت نامه به دستش رسیده یک ریز نگاه می کند و آه و ناله سر می دهد دوباره لب تر می کند:

__ به یک حرف تازه رسیدم. این دوره زمانه باید زن و مرد پایه پای هم کار کنند. زنی که کارمند باشه پول دربیاره خیلی خوبه.

زری دوباره نگاه احمد می کند که سرش را کرده توی پاکت نامه عروسی کمال و روی نردبان نشسته. احمد که آمد خواستگاریش فقط ۱۴ سال داشت. همین طور که نگاه احمد می کرد یاد حرف ننه اش افتاد: «زن و زندگی. مردها خیلی دیر می فهمند که زندگی با زن رونق می گیره».

از جایش بلند می شود. لباس ها را پهن می کند روی رخت. کف پاهایش زق زق می کند. کمرش هم تیر می کشد اما نمی تواند کار را زمین بگذارد. دکتر گفته از زحمت زیاد است. دان و آب مرغ و خروس ها را می دهد. تخم مرغ ها را جمع می کند. سبزی هایی که احمد توی باغچه حیات کاشته آب می دهد. صدای احمد از توی طویله بلند می شود: __ زری با توام ها بیا کمک کنیم این حیوون ها را ببرم بیرون. ای وای نه. بدو برو آب گرم بیار همون گوسفندی که حامله بود داره می زاد.

زری تند و تیز قدم برمی دارد. کف پاهایش بیشتر زق زق می کند و کمرش بیشتر تیر می کشد، اما باید بجنبد همین گوسفندان سرمایه شان هستند. کمک می کند و گوسفند بره اش را به دنیا می آورد. عرق سر و صورتش را پوشانده. چند نفس بلند می کشد و گوسفند و مادرش را به آغل دیگری می برد. شروع می کند به جارو زدن طویله.

صدای احمد دوباره می پیچد:

__ زری صبحانه را بیار گوسفند را اسپر دم به چوپان.



استکان‌ها را کنار حوض می‌شوید. یک قالب پنیر از پستو بیرون می‌کشد و نان دستپخت خودش را می‌گذارد توی سفره. یک لقمه خورده نخورده می‌رود سمت شیری که صبح زود دوشیده باید زود ماست و پنیر و کره‌اش را بگیرد. احمد هم دنبالش از پله‌ها پایین می‌رود و ادامه می‌دهد:

— می‌گم کمال زندگیش از این رو به اون رو می‌شه. فکر کن خودش کار می‌کنه زنش هم پول درمیاره. خیلی زیاده یه زن ماهی یک میلیون با خودش بیاره خونه. مگه نه زری؟

زری حرفی نمی‌زند. تنها گونه‌اش تا بنا گوش سرخ شده.

کنار دیگ شیر ایستاده که کمرش دوباره می‌گیرد. نمی‌تواند روی پا بند شود و می‌افتد زمین.

— دکتر گفت که باید مواظب باشی و زیاد از کمرت کار نکنی. اما نمی‌دونم کی خوب می‌شی.

چند روزی می‌شود که مهمان رخت‌خواب شدی. دستور دکتر است. کارها همین‌طوری مانده و کسی نیست که کمک کند.

می‌دونی زری باید برم یه کار گر بگیرم که هم شیر بدوشه هم لباس بشوره هم به مرغ و خروس‌ها برسه. هم طویله رو تمیز کنه. به چند نفر گفتم قبول کردن که بیان اما در قبال ماهی سه میلیون تومان.

احمد از جایش بلند می‌شود و به سمت در ورودی می‌رود در حالی که زیر لب با خودش می‌گوید: «خوش به حال کمال که زنش ماهی یک میلیون تومان درآمد دارد.»

روزی که زندگی ام از مرگ آبستن شد



نگار نصری

نمی‌خواهم بمیرم. دلم می‌خواهد درخت بودم، یک درخت پرتقال با هزاران میوه‌ی درشت و آبدار که هر کدام ده‌ها دانه داشته باشد و روزی یکی از آن دانه‌ها، در جایی، ریشه در خاک بگستراند؛ ولی انسانم و با مرگ ناگزیرم چهره در چهره شده‌ام. جواب آزمایش‌ها را می‌گیرم و به خانه می‌آیم، با کفش روی تمامی گل‌های قالی راه می‌روم، با خمشی که از درون من دهان باز کرده اسباب‌اثاث ناچیزم را به اطراف پرت می‌کنم، و در آخر عکس ریه‌هایم را در تاریک روشن هوا به آئینه می‌چسبانم، دکتر از سلول‌های جو شکلی صحبت می‌کند که در پیچ و خم شاخه‌های ریه‌ام به طور بی‌وقفه‌ای خود را تکثیر می‌کنند. با کت و شلوار روی تختم دراز می‌کشم، ملحفه‌ها سفید و پاک‌اند و مرا مثل جزیره‌ای از آشوب اتاق حفظ می‌کنند. جوراب‌ها و باقی لباس‌های کثیف به پایین تخت تنه می‌سایند، ولی من بالا در تخت آسوده‌ام، یاد اولین باری می‌افتم که در کلاس جغرافی با مفهوم جزیره آشنا شدم «قطعه زمینی که گرداگرد آن را آب فرا گرفته باشد» آن زمان در نظرم جزیره پاک‌ترین جای روی زمین می‌آمد، جایی مابین آبی بی‌کران دریا و به دور از دسترس هر انسانی، که البته طولی نکشید که فهمیدم، بیشتر از یک جزیره روی کره‌ی زمین داریم، و اینکه اکثرشان حتی مسکونی هستند، مکان‌هایی که در آن حیات هربار راه جدیدی برای به عرصه در آوردن خودش پیدا کرده. به آرزوهایم فکر می‌کنم، سعی می‌کنم بفهمم کدامشان واقعا آرزوی خودم هستند و کدام را از بس از دهان این و آن شنیده‌ام به لیست آرزوهایم وارد شده، گمان می‌کنم دیدن منحصر به فردترین جزایر کره‌ی زمین یکی از آن آرزوهاست که از کودکی همراهم است. دکمه‌ی آخر قُرْم کارمندی‌ام را باز می‌کنم و تن به خواب می‌سپارم.



صبح با زوزه‌ی باد و شوری دهانم بیدار می‌شوم، دلیل ناراحتی‌ام بلافاصله یادم نمی‌آید، ولی می‌دانم که باید ناراحت باشم، کمی زمان می‌برد که ریه‌هایم را چسبیده به آئینه پیدا می‌کنم. حالت تهوعی دارم که گمان می‌کنم مربوط به مریضی‌ام است. با همه‌ی این احوالات خوشحالم که این روزهای باقی مانده از عمرم را سر کار نمی‌روم، ولی هنوز دقیقاً نمی‌دانم با این زمان اضافه چه می‌توانم بکنم، پول و زمانی که دارم هیچ کدام کافی نیست.

احساس دریازدگی دارم، توی گوش‌هایم صدای دریا می‌آید، صدای برخورد موج‌های کوچک با بدنه کشتی، و محتویات دلم هم همراه با این تکان‌ها به هم می‌پیچد، پرده‌ها را می‌کشم و پنجره‌ها را باز می‌کنم، به جای کلاغ‌های همیشگی چند مرغ سفید عجیب در هوا بال بال می‌زنند. تمام لباس‌هایم را در می‌آورم و زیر نور آفتابی می‌خوابم که برای این وقت از پاییز بیش از اندازه سوزان است. صدای هیاهوی حرف زدن در دوردست می‌شنوم، صداهایی آرام و پیر، پژواک قدم‌هایی درست از بالای سرم، با این صداها که هم دورند و هم نزدیک به خواب می‌روم، و با صدای جیغ پرنده‌ای ناشناس از خواب می‌پریم، خورشید بزرگ‌تر از همیشه دارد در افق محو می‌شود و رد خونین نارنجی رنگی به دنبالش می‌گذارد.

به مرگم فکر می‌کنم، زندگی هیجان‌انگیزی نداشتم ولی سال‌ها به خود قول آینده را

توی گوش‌هایم
صدای دریا می‌آید،
صدای برخورد
موج‌های کوچک
با بدنه کشتی، و
محتویات دلم هم
همراه با این تکان‌ها
به هم
می‌پیچد،

داده بودم، اکنون تنها گزینه‌ی پیش رویم جلسات طولانی شیمی درمانی با هزینه‌ی هنگفت، و امید اندک است. پیچ و خم های ریهام را تصور می‌کنم که از دانه‌های جو شکل پوشیده شده، مزرعه‌ای درون ریهام، که هر نفس من به مانند باد درونش می‌وزد و بین خوشه‌های جو، موج می‌اندازد. حالت تهوع باز هم سراغم می‌آید، احساس می‌کنم خانه زیر پایم تکان می‌خورد، خون بالا می‌آوردم سرم را از روی فرش به سمت سرامیک‌ها می‌کشم، به خلط‌های خونی می‌نگرم که تا دقایقی پیش عضو زنده‌ی بدنم بودند و اکنون به عنوان آشغال دفع شده‌اند. با خون روی سرامیک نقش دریا می‌کشم، دست روی شکم گندهام می‌گذارم و به بودای خندان شکم گنده فکر می‌کنم. گویا مسأله‌ی زنده بودن برای سلول‌های بدنم هنوز مسأله‌ی مهمی است، تک‌به‌تک سلول‌هایم از گرسنگی فریاد می‌کشند. درحالی که لباس می‌پوشم کنار پنجره می‌روم، هوا هنوز هم آفتابی است و لایه‌ی نازکی از آب زمین را پوشانده. مجبورم از چهار طبقه پایین بروم، صدای خِس خِس و قدم‌های لُخت پاهایم توی راهرو خلوت می‌پیچد. واحد من بوی نا می‌دهد ولی از پشت در واحدهای دیگر بوی زندگی می‌آید، بوی قیمة بادمجان و فحش‌های آب نکشیده. بیرون هوا ابریست و از لایه‌ی آب هم خبری نیست. خریدهای همیشگی را انجام می‌دهم ولی مرغوب‌تر. برحسب عادت تاریخ روی مواد غذایی را می‌خوانم، اکثرشان خیلی بیشتر از مدتی که برای زندگی من در نظر گرفته شده، سالم می‌مانند. هنگام بازگشت از روبروی داروخانه‌ی سر چهارراه، با دختر متصدی داروخانه چشم تو چشم می‌شوم، دوست دارم که با هم گپی بزنیم.

- سلام آقای عزیزی

- سلام

برخلاف انتظارم سلام خشکی از گلویم در می‌آید، بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گویم «یه سفر در پیش دارم، می‌خوام برم نپال، از راه دریا»

انگار تعجب کرده باشد می‌گوید «حالا چرا نپال! نمی‌دونستم راه آبی هم داره، اینجوری که خیلی راحتون دور میشه.»

- «نمی‌دونم، شاید چون اونجا آخر دنیا باشه» بعد خنده‌ی لوسی می‌کنم و می‌گویم «قرص برای دریازدگی می‌خوام» ابروهایش را بالا می‌کشد و می‌گوید «قرص ضد تهوع»

از داروخانه که بیرون می‌آیم از دروغ‌هایی که گفته‌ام احساس سبکباری می‌کنم. خیلی خستهام، هرکار معمولی چندین برابر قبل از من انرژی می‌گیرد. زیاد نگران زمان نیستم، هیچ کار مهمی نیست که بخوام انجام بدهم. نه شاهکار نیمه‌تمامی دارم، نه ارث و میراث قابل تقسیمی. اینترنتی ویدیو پروژکتوری سفارش می‌دهم و خانه را به سینمای کوچکی تبدیل می‌کنم، تا مستندهایی را که درمورد جزایر ساخته شده، ببینم. دیوار خانه‌ام پر از تصاویر متحرک جزیره‌های مختلف شده، جزیره‌های استوایی... گیاه‌های براق... مارمولک‌های

شفاف که روی تنه‌ی درخت‌ها می‌لولند و صدای قیل و قال پرنده‌ها... جزیره‌های قطبی با سوز شدید و پنج‌ماه تابش بی‌وقفه‌ی خورشید.

از بین صدای خیس نفس‌هایم و فکرهایم گاهی به سکوت گوش می‌کنم. سکوت خالص نیست، صدای قدم‌های زیاد، خنده و حرف درست از بالای سرم به گوش می‌رسد. من طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کنم و ساختمان چهار طبقه است، نمی‌فهمم که صدا از کجا می‌آید. جزیره‌ای در سَنِگال که تمامی خاکش با صدف پوشیده شده، جزیره‌ای که همیشه صدای گریه و شیون می‌دهد و جزیره‌ای تنها در سواحل شرقی کانادا، بدون هیچ موجود زنده‌ای بدون حتی یک دانه گُل و یا یک کرم.

داروهای مسکن تمام مدت گیجم کرده، فکر می‌کنم مارمولک‌ها از تصویر روی دیوار بیرون می‌آیند و روی بدنم می‌خزند، تکان خوردن شاخ و برگ درخت‌ها را حس می‌کنم و سوز جزایر قطبی توی صورتم می‌خورد که خوابم می‌برد و رویای واضحی از یک جزیره می‌بینم. جزیره‌ای که خاکش پر از آدم‌های کاشته شده است، آدم‌هایی که مثل درختان میوه داده‌اند و میوه‌ی هر کدام چیز است: «کفش، نارنجک، عروسک... ولی بعضی‌ها بی‌ثمرند، خالی خالی با دست‌هایی که مثل شاخه رو به سوی آسمان خشک شده است. در تمام طول خواب می‌دانم که خودم هم در میانشان هستم، در میان آدم‌هایی که در خاک کاشته شده‌اند، ولی به خودم نگاه نمی‌کنم، چشمانم را روی خودم می‌بندم، می‌ترسم که بی‌ثمر باشم.

از تخت بیرون می‌آیم، خورشید غول‌آسا همه جا را روشن کرده. صبحانه می‌خورم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، کف خیابان به ارتفاع چند متر پر از آب شده. صدای باران را نشنیده بودم؟ از پله‌ها پایین می‌روم. ترک بزرگی بین طبقه‌ی من و طبقه‌ی پایین افتاده. درِ ساختمان را که باز می‌کنم، خیابان خشک خشک است و سوز سردی می‌وزد، از خورشید بزرگ و طلایی طبقه‌ی چهارم خبری نیست. از پله‌ها به سختی بالا می‌روم، باز هم از طبقه‌ی چهارم نگاه می‌کنم و خیابان را پر از آب می‌بینم، خیلی گیج شده‌ام ولی ذهنم توانایی بررسی بیشتر را ندارد. صداها بالای سرم و احساس در یازدگی‌ام بیشتر شده. اولین برخورد با همه‌ی این وقایع ترس است، ولی سعی می‌کنم به خودم بفهمانم که وظیفه‌ی اصلی ترس حفظ جان است و من جانی ندارم که حفظ کنم.

صدای بُر زدن یک سری کارت را دقیقاً از بالای سرم می‌شنوم همراه با صدای پیرزنی که می‌گوید «بهتر که باخت رو قبول کنی»

صبح روز فردا باز هم خون بالا می‌آورم، دور دهانم پر از خون شده و به من حسی از درندگی حیوانی وحشی می‌دهد که تن یا تن‌هایی را دریده باشد. صدای ضربه‌ی مشت‌های سنگینی روی چوب می‌شنوم.

«پسر، منتظر چی هستی بیا بالا دیگه!» و همه‌م‌های از صداها که حرف مرد اول را تأیید می‌کند. از پله‌ها

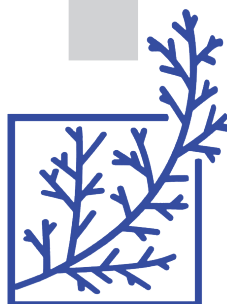
بالا می‌روم، حالم بدتر از همیشه شده و به سختی نفس می‌کشم، در پشت بام را با دست‌های لرزانم باز می‌کنم، افق‌های پیش رویم همه آبیست، مرد کچل شکم گنده‌ای به استقبالم می‌آید و می‌گوید «دیگه هیچ راه برگشتی نداری، حداقل توی این سفر» و با دست‌های فربه‌اش به پشتم می‌زند. به اطراف نگاه می‌کنم، در عرشه‌ی کشتی هستم که بیشتر مسافرانش پیرمرد پیرزن‌های فرتوتی هستند، ولی تعدادی جوان هم در میانشان دیده می‌شود. صدای عصایی از پشت سرم می‌آید و دست‌های چروک خورده‌ای لپ‌هایم را می‌کشد «خوش اومدی» و بعد صاحب دست‌ها به راهش ادامه می‌دهد و به سمت چند پیرزن دیگر می‌رود که روی صندلی‌های حصیری لم داده‌اند و کنارشان می‌نشینند. حس این لمس بعد از مدت‌ها برایم لذت‌بخش است. حالت تهوع‌ام کاملاً از بین رفته و صدای ریه‌هایم مثل قبل آرام و منظم شده، صدای موسیقی از همه‌جا می‌آید، عرشه پر از نور و رقص است، نسیم دریایی بین موهایم می‌پیچد و از دور جزیره‌ای را می‌بینم که میدانم مقصد ماست. می‌خواهم به جزیره برسم، بیشتر از هر چیزی. گویا در تمام زندگی‌ام فقط همین یک چیز را می‌خواسته‌ام، زمان زیادی می‌گذرد و متوجه می‌شوم فاصله‌ی کشتی با جزیره تغییری نمی‌کند، کشتی دل‌آب را می‌شکافد، ولی ما نزدیک نمی‌شویم و جزیره همچنان دور می‌ماند. روزها و شب‌های زیادی سپری می‌شود. حساب زمان را کاملاً از دست داده‌ام.

در یکی از روزها که همه‌شان شبیه هم هستند، پیرمردی که کت‌وشلاری نقره‌ای پوشیده، از عرشه بالا می‌رود تالارو خورشید روی لباسش چشم را می‌آزارد. پیرمرد به بالای عرشه می‌رسد و با صدای محزونی فریاد می‌زند «من به یاد می‌آورم، من به یاد می‌آورم!» از صدایش بی‌زاری خاصی می‌بارد، به دنبال نتیجه‌ی حرف‌هایش در چشم‌های ما نمی‌گردد. از عرشه به پایین می‌پرد، برای لحظه‌ای در هوا می‌درخشد و به سطح آب برخورد می‌کند، ولی غرق نمی‌شود، پایین نمی‌رود و همین‌طور بدون حرکت، مثل مجسمه‌ای پلاستیکی روی آب می‌ماند. دکمه‌های لباسم را باز می‌کنم تا از آب بیرونش بکشم، که مرد شکم گنده دستانم را می‌گیرد. کشتی بدون هیچ وقفه‌ای به حرکت خود ادامه می‌دهد و پیرمرد به نقطه‌ای نورانی در دوردست تبدیل می‌شود. بعد از مدتی که حدس زدنش برایم غیرممکن است، به جزیره نزدیک می‌شویم، هیچ قایقی برای کمک نمی‌آید و همه یکی یکی توی آب شیرجه می‌زنیم تا باقی مسیر مانده به جزیره را شنا کنیم. سرم را از آب بیرون می‌آورم، دست‌هایم را برای شنا دراز می‌کنم... ولی گویی پاهایم به ماسه‌های کف دریا چسبیده.

از استیصال فریاد می‌زنم، به اطرافم نگاه می‌کنم خیلی‌ها مثل من در چند قدمی جزیره گیر کرده‌اند، ولی بعضی دیگر انگار راحت‌ترین کار عمرشان باشد، به جزیره می‌رسند و سپس از دیدرس من خارج می‌شوند. حسادت دیوانه‌ام کرده، تمام تلاشم را می‌کنم، با مشت به آب می‌کوبم، ولی همچنان سر جایم



چسبیده‌ام. صدای مرد خندان شکم گنده را از پشت سرم می‌شنوم که با کشتی دور و دورتر می‌شود «شما هنوز سنگینید، هنوز دارید بار گذشته رو به دوش می‌کشید.» و صدای خنده‌اش همه‌ی افق‌ها را در می‌نوردد. روزها می‌گذرند، خورشید قرمز بزرگی که از پنجره‌ی خانه‌ام می‌دیدم، پیوسته در حال رفت و آمد است، آب شور است و نمک لباس‌هایم را حل می‌کند، هنوز به قرص تهوع توی دستم چسبیده‌ام، دلم نمی‌خواهد دختر فروشنده‌ی داروخانه را فراموش کنم، او مرا به دنیا وصل می‌کند به هیجان به رنج... به «من» که بدون خاطراتم وجود ندارم، بدون دروغ‌هایی که گفتم و اشک‌هایی که ریختم. ولی تا الان هم بعد از مدت‌ها ماندن توی آب شور دریا و تابش مستقیم خورشید، چیزهای زیادی را فراموش کرده‌ام و بدتر از آن... دارم فراموش می‌کنم. تعداد خواهرهام و نام پدرم از یادم رفته، نمی‌دانم تمام جوانی‌ام مترسک مسخره‌ی کدام اداره بودام. قرص از زیر دستم سر می‌خورد و حل شدن پوسته‌ی پلاستیکی‌اش را در آب می‌بینم. بند از پاهایم گشوده می‌شود، به جزیره می‌رسم، از همه طرف کشتی‌های مختلف در اندازه و شکل‌های گوناگون نزدیک جزیره لنگر می‌اندازند، ماه و خورشید در یک نیم‌دایره به دنبال هم روانند و شب و روز پیوسته پشت سر هم تکرار می‌شوند. به آدم‌های اطرافم نگاه می‌کنم، همه توی خاک چمبره زده‌اند و دست‌هایشان را توی خاک کاشته‌اند، من هم همین کار را می‌کنم و منتظر می‌مانم.



دوماهنامه الكترونيكي
سـرر